



سیمرغ

(نشریه‌ی خصوصی شروین و کیلی برای دوستانت)

«شماره‌ی سیزدهم»

آذرماه هزار و سیصد و نود و دوی حورتیدی

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۶۲	داستان: آرمانشهر عدالت	۱	سرمقاله
۹۳	جام جم زروان	۷	اخبار
۹۷	مقاله: تبارشناسی وای	۱۵	چالش: درباره‌ی انقراض مردانگی در ایران
۱۳۲	معرفی نقاش: تیرداد اسماعیل‌لو	۲۴	پرسش
۱۴۳	طنز: التفاضیل - مدرک	۲۵	پیشنهاد داستان: خاطرات قاضی و نفیسی
۱۴۹	طنز: تذکره‌ی قطب‌العلماء فرشید خان ابراهیمی	۲۹	پیشنهاد فیلم: خاستگاه، فرانکلین و ضربه‌ی ناغافل
		۳۶	متون وارده: شهرزاد قصه‌های علمی تخیلی - علیرضا افشاری
		۴۱	پیشنهاد موسیقی: آثار گروه خنیاگران زروان
		۴۶	پیشنهاد کتاب: نگاهی به شاه از عباس میلانی
		۵۳	شعر پارسی: از سعدی و مولانا
		۵۹	از شعرهایم: مهرگان، سروم، و رگ خارا



اولین متن جدی‌ای که نوشتم، شبه‌رساله‌ای بود با اسم «آنچه که قبول دارم»! پیشتر از آن هم در عالم کودکی «کتابهایی» نوشته بودم که بیشترشان داستانهای مصوری بود، و تک و توکی جوک و شوخی با هم‌کلاسی‌های دبستانی که نقاشی دیدن را به خواندن ترجیح می‌دادند.

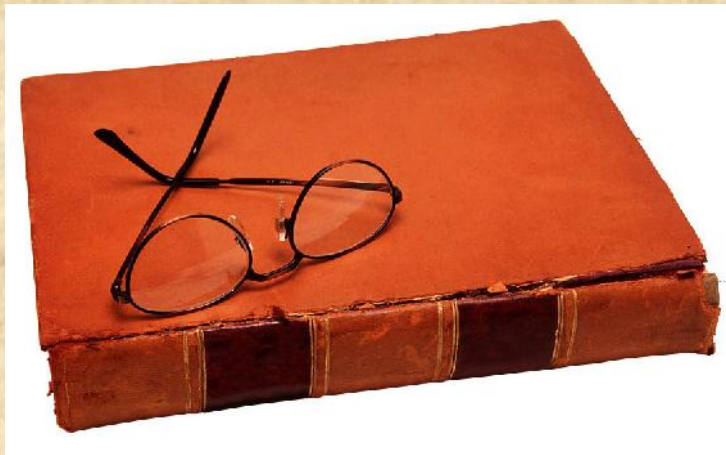
این در ضمن اولین متن بلندی بود که می‌نوشتم و در آن هیچ نقاشی یا طرحی وجود نداشت. آن را روی دفتر چهل برگ قشنگی که هدیه گرفته بودم، نوشتم. سالهای میانی دبستان بود و چند روز از جشن تولد ده سالگی‌ام می‌گذشت. با خیالات کودکی فکر می‌کردم دورقمی شدن سن‌ام مجوزی است، و حتی شاید نشانه‌ی وظیفه‌ایست، برای این که آنچه در سیم‌کشی‌های سرم جاری‌ست را بیرون بکشم و جایی مستقرشان کنم.

صد البته که اگر امروز متن را از نظر محتوا بنگریم، کودکانه و خام می‌نماید. اما از این نظر هم جالب است که تک جمله‌هایی درباره‌ی مسائلی

مثل دغدغه‌ی خاطر درباره‌ی دروغ گفتن یا نگفتن یا مسئله‌ی بقای روح و نامتناهی بودن کیهان را در بر می‌گرفت. تک جمله‌هایی که من در آن سن درباره‌شان به نتیجه‌هایی رسیده بودم و احساس می‌کردم باید بنویسم‌شان تا بعدتر بتوانم دقیقتر درباره‌شان فکر کنم، و شاید بسطشان بدهم. آن دفتر را هنوز همراه با آن کتابچه‌های داستان مصور و کلی خرت و پرت خاطره‌انگیز دیگر همچون یادگاری در صندوقچه‌ای دارم، و وقتی به کارنامه‌ی حدود سی سال بعد از آن نگاه می‌کنم، می‌بینم بخش بزرگی از وقتم را صرف همین شرح و بسط «آنچه که قبول دارم» و ثبت کردنش گذرانده‌ام.

زمانی دوست عزیزم دکتر شانت شهبازیان بر کتاب «نظریه‌ی سیستم‌های پیچیده»ام نقدی کرده بود، و این پیش از آن بود که این کتاب منتشر شود. شانت در آنجا به نکته‌ای اشاره کرد که خودم تا آن زمان از آن غافل بودم، و آن هم زمانی بود که گفت: «فکر کردن و نوشتن‌ات، اصول

بخش عمده‌ی آنچه که تا به حال من نوشته‌ام، به همین ترتیب اصول موضوعی بوده و بعد از این هم بخش عمده‌ی نوشته‌هایم چنین خواهد بود. آن نوشته‌ی سی سال پیش با تمام سادگی کودکانه‌اش چنین بود، و مجموعه‌های چند هزار صفحه‌ای مثل نظریه‌ی زروان و تاریخ تمدن ایرانی و تاریخ خرد نیز چنین هستند.



این مقدمه را از این رو می‌نویسم که تاکید کنم با اندیشیدنِ روشن‌مند، سختگیرانه، و به خصوص شکلِ خاص آن که شرح اصول موضوعیِ مطلبی باشد، نه تنها به نظرم خوار و بی‌مقدار نیست، که برعکس، بدنه‌ی

موضوعی است»، و گمانم در این اظهار نظر به روش‌شناسی جا افتاده‌ی تفکر ریاضی اشاره داشت که از هندسه‌ی اقلیدسی تا کتاب اخلاقیات اسپینوزا، و بعد از آن هم در تمام کتابهای درسی دانشگاهی، سطرهای تام و تمام دارد. کمی که دقیقتر نگاه کردم، دیدم راست می‌گوید، و باز وقتی تبارشناسانه دنبال خاستگاهش رفتم، دیدم در همان متن کودکانه‌ی ده سالگی هم به همین شیوه اندیشیده و نوشته بودم.

«اصول موضوعی» نگریستن، اندیشیدن و نوشتن، البته ارزشمند و ارجمند است و شالوده‌ی دانشهای آکادمیک را بر می‌سازد. این شیوه‌ایست که بر مبنای آن از گزاره‌ها و داشته‌هایی ساده و بدیهی و روشن شروع می‌کنیم و گام به گام با مسیری منطقی و قابل‌درک و روشن به مفاهیمی پیچیده‌تر و پیچیده‌تر می‌رسیم و در نهایت دستگاهی نظری می‌سازیم که سر و ته و ابتدا و انتهایش معلوم است و به خانه‌ای می‌ماند که چگونگی بنا شدن و ارکان و شاه‌تیرها و ستونها و پی زیربنایش هم معلوم است.

روش‌شناسی استوار و ماندگار برای تولید علم هم محسوب می‌شود. آن
خاطره را هم برای این تعریف کردم که بگویم سابقه‌ام در این فن شریف
به پیش از دوران پختگی می‌رسد و چنان که تا مدت‌ها می‌پنداشتم، ربطی به
خلق و خوی دانشجویی و معلمی‌ام ندارد.

اما شرح این مقدمه‌ی طولانی از آن رو ضرورت یافت که
می‌خواهم در اینجا چیزی یکسره متضاد با تفکر اصول موضوعی را تبلیغ
کنم، و چون نمی‌خواهم جملاتم در بافتی فایرآبندی «بر ضد روش» فهم
شود، ناگزیر شدم این شرح احوال شخصی را بیاورم.

بعد از اظهار نظر کتابهایم درباره‌ی کتابهایم، که چه بسا از سر
لطف و هوادارانه هم بود، به فکر نقد و واسازی این شیوه از اندیشیدن و
نوشتن افتادم، و چندی بعد که فرصتی دست داد و به سفری سرنوشت‌ساز
به سوی نپال رفتم، در آنجا به شیوه‌ای تازه برای اندیشیدن و نوشتن دست
یافتم. این شیوه، که تازه من به رسمیت می‌شناختم‌اش، در واقع از قرن‌ها
پیش وجود داشت و در روزگار ما نیز بسیاری در موقعیتهای متفاوت آن را
از نو کشف کرده‌اند. در نپال با دو دنیای متفاوت تماس یافتم. یکی دنیای
راهبان بودایی که ناگزیر بودند مضمونها و مفاهیمی عمیق و فلسفی را
بفهمند و برای مخاطبان خویش بازگو کنند، آن هم در شرایطی که معمولا



نه خودشان سواد و دانش چشمگیری اندوخته بودند، و نه مخاطبانشان از چنین ذخیره‌ای برخوردار بودند. ایشان با ترسیم شکل‌هایی مثل مَنَدَلَه‌ها، نشان دادن راه و رسم عملیاتیِ برخاسته از پیش‌داشتهای فلسفی، و ترجمه کردن دستگاههای نظری به قصه‌ها و داستانها و طرحواره‌ها به این مهم دست می‌یافتند و حاصل کارشان از نظر هنری چشمگیر و از نظر تاثیر تکان دهنده بود.

شگفت آن که در همایشی که در آن سامان حضور داشتم، با دانشمندان و نویسندگانی از گوشه و کنار دنیا آشنا شدم که گل سر سبدشان دوست گرامی‌ام استیون آنوین بود، و او نیز از راهی کاملاً متفاوت و شخصی، به چنین روشی دست یافته بود. سخنرانی‌ها و اظهارنظرهای او در جمع شرکت کنندگان در همایش درخششی خاص و جلوه‌ای ویژه داشت، و این در حالی بود که با وجود کارنامه‌ی درخشانش، سلوکی درویش‌وار و غیرآمادمیک داشت و از روشهایی نامرسوم و شهودگرایانه هم

برای انتقال مفاهیم مورد نظرش بهره می‌جست. بعد از گپ زدن‌های طولانی با هردو رده از این مردمانی که به راستی حرفی برای گفتن داشتند، دریافتم شیوه‌ای مشترک در این میان وجود دارد، و این همان است که صوفیان و عرفای ایرانی نیز قرن‌هاست از همان برای انتقال مضمونهای پیچیده‌ی خویش بهره می‌جویند.

خالی از اغراق است اگر بگویم یکی از شباهتی که در کوهپایه‌ی هیمالیا با استیو گرم صحبت بودیم، تازه دریافتم که چرا سهروردی بزرگ که تفکر منظم و اصول موضوعی‌اش در حکمة الاشراق مثال زدنی است، به این کارِ فاخر و ارجمند بسنده نکرده و دست به نوشتن داستان هم گشاده است، و همان‌جا ارتباط میان سفینه یا جُنْگ (کتاب یادداشتهایی که قدما از سخنان پراکنده‌ی دیگران به یادگار جمع می‌کردند) و کشکول (آرا و اندیشه‌های پراکنده‌ی خودِ فرد) را دریافتم. همان‌جا بود که اسم کشکول را برای این شیوه‌ی تازه‌ی سازماندهی افکار برگزیدم، با علم به این که

از سوی دیگر روند رشد و توسعه و شاخ و برگ یافتن خودِ دستگاه نظریِ روش‌مند را نیز به شتاب وا می‌دارد.



پیشنهادم برای همه‌ی دوستان آن است که جُنْگی فراهم آورند و کشکولی. جُنْگ، دفترچه‌ایست که می‌تواند همواره همراهتان باشد، تا هرگاه کسی شایسته را دیدید، به دستش بدهید و از او بخواهید جمله‌ای یا بیت‌ی شعر یا اندرزی در آن با خط خود بنویسد. قدما به دلیل همین دست به دست شدن این دفترچه و آمدن و همنشین شدنِ آرای افراد گوناگون در

شاهکاری نرده‌ام و تنها شیوه‌ای رازآمیز و بسیار کارآمد را با قدمتی بسیار، از نو یافته‌ام.

با این سابقه بود که از نوروز امسال، برای نخستین بار به فکر انتشار ایده‌های پراکنده‌ای افتادم که در این سالها در قالب کشکول گرد آورده بودم. احتمالاً خبر دارید که حاصل کار، ابتدا انتشار نشریه‌ی الکترونیکی سیمرغ بود، و بعد، یادداشت‌نویسی به نسبت منظم و مستمر در فیسبوک.

آنچه که در این میان سزاوار در میان گذاشتن با دوستانم می‌بینم، تاثیر چشمگیر و نامنتظره‌ی خلاقیت‌های زودگذر و جسته و گریخته‌ی «کشکولی» است، بر ساختمان و پویایی دستگاه‌های نظری اصول موضوعی. واقعیت آن است که ثبت و گردآوری ایده‌های پراکنده و شهودهای ناگهانی‌ای که چه بسا هرگز به کتابهای فاخر و منسجم راه نیابند، از سویی راهی بارور و زاینده برای نقد و بازبینی داشته‌های اصول موضوعی است، و

خانه‌ای از معنا که هر «من»‌ای بدان نیاز دارد، مصالح کافی را در اختیار خواهید داشت.*



آن، به کشتی تشبیه‌اش می‌کردند و از این رو آن را به عربی سفینه می‌نامیدند که یعنی کشتی و جُنْگ نیز در هندی همین معنا را دارد.

اما مهمتر از جنگ، کشکول است، و آن دفترچه‌ایست که هرچه به ذهنتان می‌رسد و ارزش ثبت دارد را می‌توان مهمانش کرد. ممکن است بیتی شعر باشد یا جمله‌ای پرمعنا، یا نکته‌ای در باب چیزی یا شوخی‌ای و حدسی و نقدی و فرضیه‌ای وحشیانه و مضمون داستانی خلاقانه. این کشکول‌ها دیر یا زود چندان پر پیمانه خواهند شد که فرزندان از دلشان زاده خواهند شد. چه بسا این فرزندان نشریه‌هایی ذوقی و شخصی مثل سیمرغ باشند که بتوانید به دوستان‌تان هدیه‌اش دهید، یا یادداشتهایی فروتنانه باشند که جایی با یارانتان سهیم‌اش شوید. اما در نهایت، گهگاه، از دل همین خرده ریزه‌ها، خشته‌های استوار و مرمهرهای زیبای اندیشه‌ای منسجم و سامان‌یافته نیز زاده خواهد شد و آنگاه است که برای بنا کردن



اخبار روزهای گذشته:

می‌توانند در بحثها هم شرکت کنند و پرسشهایشان را طرح نمایند. به احتمال زیاد این شیوه‌ی نو و رسانه‌ی تازه به سایر بخشهای گروه آموزش هم تعمیم یابد و کارگاه‌های دیگری هم به همین ترتیب برگزار شود.

* روز جمعه هفدهم آبان، دومین برنامه‌ی کوهنوردی پاییزه‌ی خورشید برگزار شد و بیست تن از دوستان و یاران به کوه گلابدره رفتند و صبح تا ظهر کوهنوردی سبکی کردند و اوقات را به گپ و گفت و بازی گذراندند. این برنامه همچنان بعد از این هم برقرار خواهد بود و از دوستان و آشنایان دعوت می‌کنم هر ماه برای هواخوری هم که شده، به ما بپیوندند.



* از ابتدای آبان‌ماه، دوره‌ی تاریخ اندیشه‌ی ایرانی که حالا به ماه هفتم رسیده، به صورتی تازه برگزار شد. به این شکل که با همت مدیر وبسایت «e.seminar»، آقای مانوئل اوهانجانیانس، کلاس به طور مستقیم روی اینترنت پخش شد. استقبال از این روایت مجازی کلاس خارج از دایره‌ی انتظار ما بود و در همان دو سه روز اول، حدود هشتاد نفر از کشورهای مختلف برای شرکت در آن ثبت نام کردند که بخش مهمی از ایشان در زمان مقرر پشت صفحه‌ی رایانه‌شان بودند و از این مجرا با کلاس مربوط می‌شدند. دوره‌های تاریخ اندیشه از این به بعد به طور کامل به همین ترتیب بر شبکه‌ی اینترنت پخش خواهد شد و دانشجویانی که در آن ثبت نام می‌کنند علاوه بر مشاهده‌ی کلاس بر رایانه‌شان،



* عصرگاه روز شنبه و یکشنبه چهارم و پنجم آبان ماه گروه موسیقی خنیاگران زروان با رهبری و آهنگسازی اهورا پارسا در تالار رودکی تهران کنسرتی برگزار کردند که با استقبال دوستاناران موسیقی روبرو شد. درباره‌ی این گروه و آثار استاد پارسا در همین شماره‌ی سیمرغ مطلبی نوشته‌ام.

* روز جمعه دهم آبان ماه، دوستان خورشیدی با سرپرستی خانم آزاده ساسانی به خدمت بچه‌های کوره برخاستند، و برای یاری به این کودکان به محله‌ی ایشان رفتند و امکانات مادی و خوراک در میانشان توزیع کردند. گزارش تصویری بخشی از فعالیتهای گروه یاوران خورشید را طی عکسهای مسیح شرافتیان می‌بینید:



* کتاب کالبدشناسی آگاهی به همت دست‌اندرکاران خورشید بالاخره برای انتشار الکترونیکی آماده شد و می‌توانید آن را از نشانی زیر بردارید:

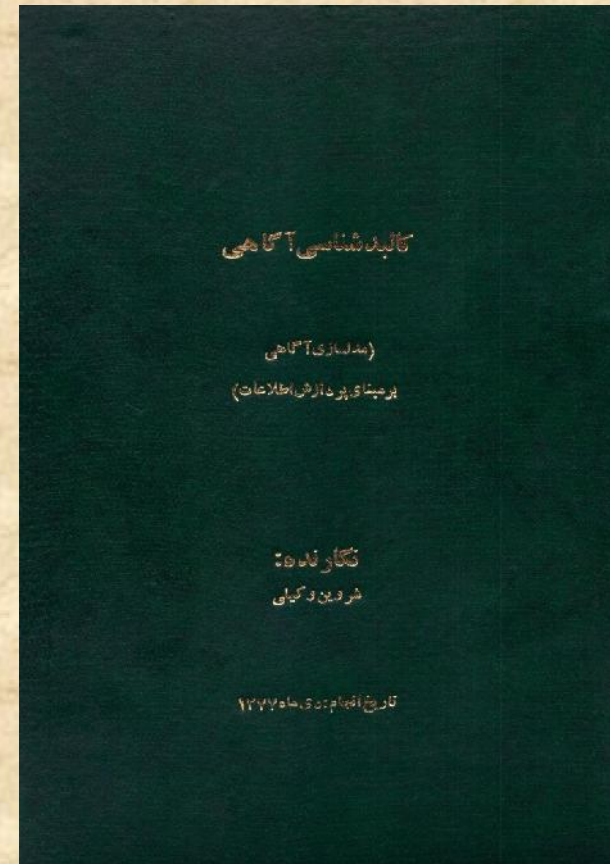
http://soshians.ir/fa/?page_id=37

این کتاب شکل اولیه‌ی پایان‌نامه‌ی کارشناسی ارشد من در رشته‌ی فیزیولوژی اعصاب بود، و هرچند از تاریخ نوشته شدنش چهارده سال می‌گذرد و در این مدت فیزیولوژی اعصاب جهشی خیره‌کننده را از سر گذرانده، اما مطالبش را همچنان برای علاقه‌مندان سودمند یافتم. اندر شرح

قدمت این متن در این حد بگویم که اصل نسخه‌اش به زرنگار تایپ شده و با رایانه‌های امروزی خواندنی نبود و به همین دلیل یارانم با صرف وقت زیاد از روی نسخه‌ی کاغذی‌اش اسکنی تهیه کردند تا برای دوستان قابل استفاده شود.

* نشستهای نقد شعر معاصر انجمن ادبی سیمرغ از این به بعد به صورت ماهانه در روزهای دوشنبه‌ی آخر هر ماه در دفتر موسسه‌ی سیاوشان برگزار خواهد شد. قرار است نشستها از حالت کلاس خارج شود و با حضور شمار بیشتری از صاحب‌نظران و استادان، روند کار به شکل گفتگو و بحث بر سر شاعران معاصر پیش برود. نخستین نشست این انجمن به شکل جدید در عصرگاه دوشنبه ۲۸ آبان برگزار شد.

* سه شنبه ۲۹ آبان ماه در دانشکده‌ی علوم اجتماعی دانشگاه تهران سخنرانی‌ای داشتم با عنوان «مسئله‌ی نیکلاس لومان»، که با استقبال خوب مخاطبان روبرو شد. بحث بر سر کتاب **Social Systems** نیکلاس لومان (Luhmann, 1995) گردش می‌کرد و چکیده‌ای از آن تا هفته‌ی بعد در روزنامه‌ی اعتماد چاپ می‌شود و امیدوارم نسخه‌ی پیاده شده‌ی سخنرانی هم زودتر با همت دوستان بر تارنمای سوشیانس بگذارم. این سخنرانی بخشی از برنامه‌ی «مسائل اندیشمندان علوم اجتماعی» است که سه‌شنبه



عصرها به همت انجمن ایرانی مطالعات فرهنگی و ارتباطات و انجمن جامعه‌شناسی ایران برگزار می‌شود و هر بار به بحث درباره‌ی یکی از نظریه‌پردازان معاصر می‌پردازد. مثلاً سخنرانی سه‌شنبه‌ی بعد،

★ گروه ویکی زروان که برنامه‌اش از نامش پیداست، پس از شش ماه فعالیت پیوسته، به مرحله‌ی بهره‌برداری رسید. این گروه را دوست گرامی فروهر شاکری تاسیس کرده بود و حالا با همت خانم لیلا امینی و آقایان کیوان سررشته‌دار و شهروز طوسی با نهادن شصت کلیدواژه به طور آزمایشی در دسترس مخاطبان قرار دارد. ویکی زروان به زودی بر روی مخاطبان باز خواهد شد تا همه بتوانند در توسعه‌ی آن مشارکت کنند.

★ از میانه‌ی آبان ماه، بار دیگر نشریه‌ی گفتار که برای حدود ده سال خبرنامه‌ی داخلی خورشید بود و مدتی انتشارش تعطیل شده بود، بار دیگر با همت دوستان گرامی مهندس امیرارشیا محمودی و خانم لیلا امینی به دست مخاطبان رسید. از این به بعد می‌توانید گفتار را در ابتدا و میانه‌ی هر

ماه به صورت الکترونیکی بر سایتها و مراکز خبررسانی خورشید دریافت کنید.

اخبار روزهای آینده:

★ عصرگاه روز جمعه اول آذرماه، نمایشگاه نقاشی تیرداد (علی) اسماعیل‌لو در گالری سین (شهرک غرب، هرمان، پیروزان جنوبی، کوچه دوازدهم، پلاک ۱۶) برقرار است و به همه‌ی هنردوستان پیشنهاد می‌کنم آن را از دست ندهند. درباره‌ی آثار این نقاش در همین شماره‌ی سیمرغ شرحی و نقدی آورده‌ام.

★ در ادامه‌ی دوره‌ی آموزشی «تاریخ اندیشه‌ی ایرانی»، هشتمین گام از این سلسله بحثها با نام «فلسفه و اسطوره در آثار افلاطون» در آذرماه برگزار



موسسه فرهنگی-هنری فهرشید راگا برگزار میکند :

دوره‌ی آموزشی

تاریخ اندیشه‌ی ایرانی

(اسطوره، فلسفه و نظامهای دانایی)



دکتر شروین وکیلی

کام هشتم:

فلسفه و اسطوره در آثار افلاطون

- نشست نخست: سیاست افلاطونی از مظهر تا قوانین
- نشست دوم: افلاق افلاطونی
- نشست سوم: زیبایی، حقیقت و مق در آثار افلاطون
- نشست چهارم: جایگاه افلاطون در بستر زمانه‌اش

آغاز دوره : یکشنبه ۱۰ آذرماه ۱۳۹۲
 زمان : یکشنبه‌ها، ساعت ۶ تا ۸ پس از نيمروز
 مدت دوره : چهار نشست دو ساعته

جایگاه برگزاری : مرکز معماری ایران واقع در خیابان بهشتی، خیابان قائم مقام فراهانی، کوچه ۱۰، پلاک ۱۸

هماهنگی و نام نویسی - فائمه امینی : ۰۹۳۷-۲۳۲۰۷۶۵ و ۰۲۱-۸۸۲۶۰۵۵۵

خواهد شد. در این دوره که توسط مؤسسه خورشید راگا برگزار می‌شود، سیر تکامل و تحول اندیشه‌های فلسفی و باورهای اساطیری در ایران زمین و چگونگی داد و ستدش با تمدنهای همسایه بررسی می‌شود. بحثهای گام هشتم در چهار نشست می‌گنجد با نام‌های: «سیاست افلاطونی از جمهور تا قوانین»، «اخلاق افلاطونی»، «زیبایی، حقیقت و حق در آثار افلاطون» و «جایگاه افلاطون در بستر زمانه‌اش».

نخستین نشست این دوره در تاریخ یکشنبه ۱۰ آذرماه ۱۳۹۲، ساعت ۶ تا ۸ پس از نیمروز، در مرکز معماری ایران واقع در خیابان بهشتی، خیابان قائم مقام فراهانی، کوچه ۱۰، پلاک ۱۸ برگزار خواهد شد.

علاقه‌مندان برای هماهنگی و نام‌نویسی می‌توانند با خانم امینی :

۰۹۳۷-۲۳۲۰۷۶۵ و ۰۲۱-۸۸۲۶۰۵۵۵ تماس بگیرند.

★ دومین دوره از کلاس‌های «سیری در دیوان شمس» با استادی دکتر امیرحسین ماحوزی در آذر ماه برگزار خواهد شد. در این نشست‌ها غزل‌های برگزیده‌ی از دیوان شمس بازخوانی و تحلیل می‌شود و بافت معنایی و پشتوانه‌ی نظری مولانا در ارتباط با آن بررسی می‌شود. دکتر ماحوزی پیشتر هم دوره‌هایی با محور مثنوی معنوی مولوی را برگزار کرده بود که با استقبال دوستان و صاحب‌نظران روبرو شده بود.

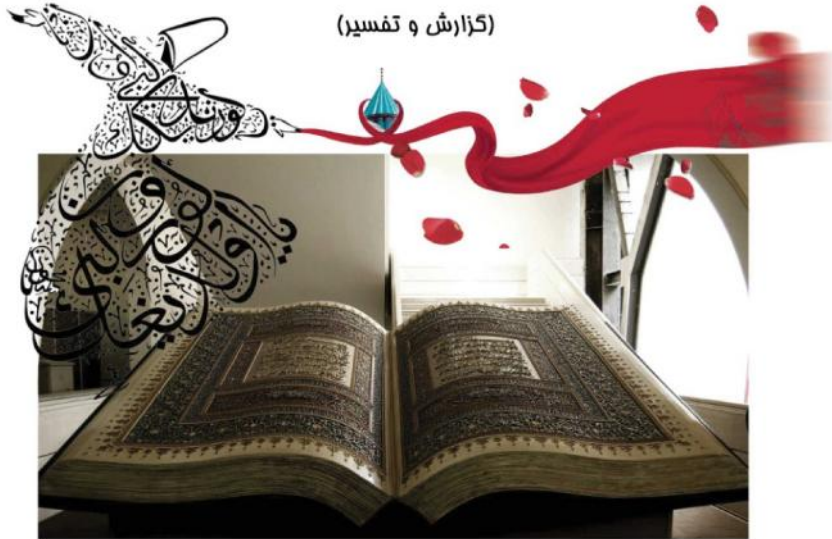
نشست‌های این دوره در ساعت ۶ تا ۸ پسین، در محل مرکز معماری ایران به نشانی خیابان بهشتی، خیابان قائم مقام فراهانی، کوچه ۱۰، پلاک ۱۸ برگزار خواهد شد. علاقه‌مندان برای هماهنگی و نام‌نویسی می‌توانند با شماره های ۰۹۳۷-۲۳۲۰۷۶۵ و ۰۲۱-۸۸۲۶۰۵۵۵ تماس بگیرند.

موسسه ی فورشید (اگا) برگزار می کند :

دوره ی آموزشی

سیری در دیوان شمس

(گزارش و تفسیر)



دکتر امیر مسین ماموزی

زمان : شنبه‌ها، ساعت ۶ تا ۸ پسین
مدت دوره : هشت نشست دو ساعته

هماهنگی و نام نویسی:

فانم امینی : ۰۹۳۷-۲۳۲۰۷۶۵ و ۰۲۱-۸۸۲۶۰۵۵۵

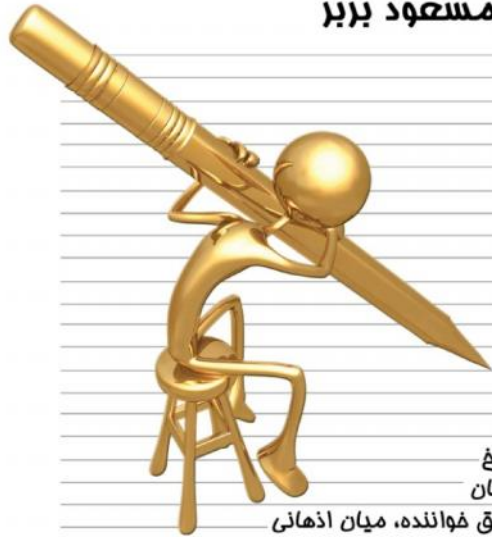
مآگاه برگزاری : مرکز معماری ایران واقع در فیابان بهشتی، فیابان قائم مقام فراهانی، کوچه ۱۰، پلاک ۱۸
تلفن : ۸۸۷۳۱۴۷۱ و ۸۸۷۳۷۸۲۰

موسسه‌ی فرهنگی هنری خورشید راگا برگزار می‌کند:

دوره‌ی آموزشی



کارگاه آفرینش جهان داستانی مسعود بُرُبر



گام چهارم:
جهان داستانی

نشست نخست: نثر، سبک، تاریخ

نشست دوم: تاریخ، زمان، داستان

نشست سوم: افق نویسنده، افق خواننده، میان اذهانی

نشست چهارم: افق متن، میان متنی، جهان داستانی

آغاز دوره: سه شنبه ۱۲ آذر ماه ۱۳۹۲

زمان: سه شنبه‌ها، ساعت ۴ تا ۸ پسین

مدت دوره: چهار نشست دو ساعته

هماهنگی و نام نویسی:

فانم امینی: ۰۹۳۷-۲۳۲۰۷۶۵ و ۰۸۲۶۰۵۵۵-۰۲۱

جایگاه: مرکز معماری ایران، واقع در خیابان بهشتی، خیابان قائم مقام فراهانی،

کوچه ۱۰، پلاک ۱۸، کلاس شماره ۳

★ چهارمین گام از دوره‌ی آموزشی «آفرینش جهان داستانی» از سه شنبه ۱۲ آذرماه آغاز می‌شود. این دوره یکی از مجموعه دوره‌های آموزشی در موسسه‌ی فرهنگی-هنری خورشید راگا است که در آن مسعود بُرُبر، روزنامه نگار و داستان نویس، با رویکردی نو به آموزش کاربردی شگردهای داستان نویسی می‌پردازد. این دوره شامل چهار نشست است با عناوین: «نثر، سبک، تاریخ»، «تاریخ، زمان، داستان»، «افق نویسنده، افق خواننده، میان اذهانی» و «افق متن، میان متنی، جهان داستانی».

نشست‌های این دوره در ساعت ۶ تا ۸ پسین، در محل مرکز معماری ایران به نشانی خیابان بهشتی، خیابان قائم مقام فراهانی، کوچه ۱۰، پلاک ۱۸ برگزار خواهد شد. علاقه‌مندان برای هماهنگی و نام‌نویسی می‌توانند با شماره‌های ۰۹۳۷-۲۳۲۰۷۶۵ و ۰۲۱-۸۸۲۶۰۵۵۵ تماس بگیرند.

به تارنمای www.bazinamak.ir بنگرند. کسانی هم که می‌خواهند مدرسه‌ای را برای ارائه‌ی بازی زروان پیشنهاد کنند، با مدیر روابط عمومی گروه بازی (مهندس محمود شیخیان: ۰۹۱۲۶۴۸۸۹۱۵) تماس بگیرند.



گروه بازی زروان
روانشناسان

★ سایت زیست‌شناسان به مناسبت روز تولد داروین (۱۲ فوریه ۱۸۰۹) که با ۲۳ بهمن ماه مصادف می‌شود، مسابقه‌ی عکاسی با مضمون طبیعت ترتیب داده است. همه‌ی دوستانی که دستی در عکاسی دارند می‌توانند در این مسابقه شرکت کنند و اطلاعات بیشتر را از سایت ZISTSHENASAN.COM دریافت کنند.

★ برنامه‌ی کوهنوردی ماهانه‌ی بعدی خورشید احتمالاً در جمعه ۱۵ آذرماه اجرا می‌شود. قرار قطعی یک هفته قبل از برنامه بر شبکه‌ی فیسبوک اعلام می‌شود.

★ گروه بازی زروان که یکی از شاخه‌های موسسه‌ی خورشید راگاست، کار طراحی بازی «اصفهان» را به انجام رسانده و این بازی از اواخر آذرماه به صورت اردویی چند روزه در شهر اصفهان قابل ارائه خواهد بود. مخاطب اصلی بازی مدارسی هستند که اردوهایی را به این شهر می‌فرستند. دوستانی که علاقه دارند با فعالیتهای این گروه بیشتر آشنا شوند، می‌توانند



درباره‌ی انقراض مردانگی در ایران!

این روزها گفتن و نوشتن درباره‌ی حقوق زنان و تلاش برای رفع نابرابری‌های نظام اجتماعی مردسالار به زنان تحمیل می‌کند، مُد محافل است و همگان - حتا برخی مردانی که در خانه دست بر روی زن و مادر و خواهرشان بلند می‌کنند- به جد در این راه می‌کوشند. این را می‌توان نشانی از بلوغ حقوق مدنی در جامعه‌مان دانست، یا مُدی روشنفکرانه، و گمانم آن است که مثل تمام رخدادهای پیچیده‌ی اجتماعی دیگر، تا حدودی این باشد که با حدودی از آن در آمیخته.

اما آنچه که قصد دارم اینجا به عنوان چالشی مطرحش کنم، به حقوق زنان و جامعه‌شناسی زنانگی مربوط نمی‌شود، بلکه موضوعش مردان

هستند و مردانگی. این بحثها در جریان گپ و گفت با دوستی گرامی شکل گرفت و همین جا نیک می‌دانم که این چند سطر را به هم او تقدیم کنم، که پرسشی را به درستی طرح کرد و با پاسخهایی که پیش پا افتاده می‌نمود، قانع نشد.

مردانگی را به اشکال متفاوت می‌توان معنا کرد. امروز این کلمه تا حدودی به خاطر چیرگی تدریجی ادبیات فمینیستی بر گفتمان روشنفکران ایرانی، دلالتی منفی پیدا کرده است. بماند که هم این دلالت نامنتظره و غریب می‌نماید و هم آن چیرگی گفتمانی امری بی‌بدیل در سطح جهانی است. اما آنچه آماج این چند سطر است، بازبینی مفهوم مردانگی است، و موقعیتی که در فضای اجتماعی امروز ایران دارد.

مردی و مردانگی از دیرباز نمادی اجتماعی بوده که طیفی از داده‌ها و ویژگیها را زیر چترِ یک شبکه‌ی معنایی منسجم گرد می‌آورده است. در

سطح زیستی، مردانگی به نرینگی فیزیولوژیک و نمودهای بیرونی آن مثل ریش و سبیل و زورمندی عضلانی دلالت می‌کند. در سطح روانی، مردانگی به نوع خاصی از خلق و خوی مخاطره‌جو و فداکار اشاره می‌کند، و در سطح اجتماعی به طیفی از نقشهای اجتماعی که معمولاً با قدرت سیاسی در آمیخته و به خصوص در جوامع پیشامدرن با فنون جنگی نزدیکی دارد. در سطح فرهنگی، مردانگی معمولاً طبقه‌ای از خصائل کرداری و سجایای اخلاقی را در بر می‌گیرد که در ایران میراث غنی آیینهای کهن ایرانی را همچنان در خود گنجانده است و صفاتی مانند راستگویی، از خود گذشتگی، یاری به ستم‌دیدگان و دلیری و مقاومت در برابر ستم‌نمودهایش هستند.

مردانگی در هریک از چهار لایه‌ی فراز (سطوح زیستی، روانی، اجتماعی و فرهنگی) به شکلی نمود می‌یابد. در قالب بدن تنومند و

عضلانی و چهره‌ی ریش‌دار، در بافتِ شخصیت منسجم و رک و روراست و بی‌ریا، در ساختِ شغل‌های نیازمند به نیروی عضلانی یا مخاطره‌پذیری، و در بستر منشهای مربوط به روایتهای حماسی، دینی، اساطیری یا اخلاقی‌ای که قهرمانی مرد را باز می‌نمایند.

در حالت عادی مردانگی در برابر زنانگی مطرح می‌شود و یکی از دو جنسِ آدمیان بالغ را نمایندگی می‌کند. جنسی که طبق گوشزد به جا و درستِ فعالان اجتماعیِ زن‌گرا (feminist)، برتری‌ای ذاتی بر جنس زن ندارد، اما بر خلاف نظر برخی از روشنفکران تندرو، برساخته‌ای اجتماعی هم نیست و بالاخره زیررده‌ای از گونه‌ی هومو ساپینس است که با زیررده‌ی مادینه‌اش تفاوت‌هایی دارد. یعنی هیچ مردی به صرفِ مردانگی‌اش برتری اخلاقی یا ذهنی خاصی بر هیچ زنی ندارد، اما از اینجا نمی‌توان نتیجه گرفت که زنان و مردان به کلی همسان و هم‌ارز هستند. در هر چهار

همان ترتیبی که دستگاه ایمنی زنان و توانایی‌های ارتباطی‌شان و پردازشهای جزءانگارشان شناختی‌شان برتر از مردان است. به همین دلیل است که من در میان تندروترین حامیان برابری زن و مرد و پست‌مدرن‌هایی که گاه ریش و سبیل را هم برساخته‌ی اجتماعی می‌پندارند، کسی را ندیده‌ام که برای آهنگری و بنایی ساختمان زنی را استخدام کند یا مردی را به عنوان مامای زنِ باردارش و دایه‌ی فرزندش به کار بگمارد.



لایه‌ی فراز، مردان و زنان با هم تفاوت‌هایی دارند که تنها بخشهایی از آنها «برساخته» و آفریده‌ی جامعه و گفتمان است، و بخشی دیگر از آن، که مهم و تعیین کننده هم هست، در ساخت فیزیولوژیک متمایز این دو و نقشهای تکاملی متفاوت‌شان در ارتباط با پرورش کودکان و تولید خوراک ریشه دارد.

به بیان دیگر، معقول و منطقی و اخلاقی است که بپذیریم زنان و مردان از نظر حقوق مدنی و سیاسی، دستمزد بابت انجام کاری همسان، و بختِ دستیابی به شغل‌هایی که زیرساخت جنسیتی ندارند، باید از موقعیت اجتماعی برابری برخوردار باشند. اما به همین ترتیب نامعقول و غیرمنطقی است اگر بخواهیم انکار کنیم که حجم عضلانی مردان از زنان بیشتر است و آمادگی و توانایی‌شان برای ابراز خشونتِ تستوسترون‌مدار از جنس لطیف بالاتر است و در پردازشهای خطی و صوری موفق‌تر عمل می‌کنند، به

با این مقدمه، می‌رسیم به اصل مطلب که افول مردانگی در ایران امروز است. این افول مردانگی به نظرم در چند حوزه نمودی نمایان دارد. نخست، در شکل ظاهری مردمان، و در ناپدید شدن تدریجی ریش و سبیل، که تا نسل پیش از ما مودی فراگیر بود و تا پایان دوران جنگ با عراق هم همچنان رواجی داشت، و بعد با شیبی تند و آشکار به بقایایی مینیمالیستی، تزئینی و زودگذر بر چهره‌ی جوانان فرو کاسته شد.

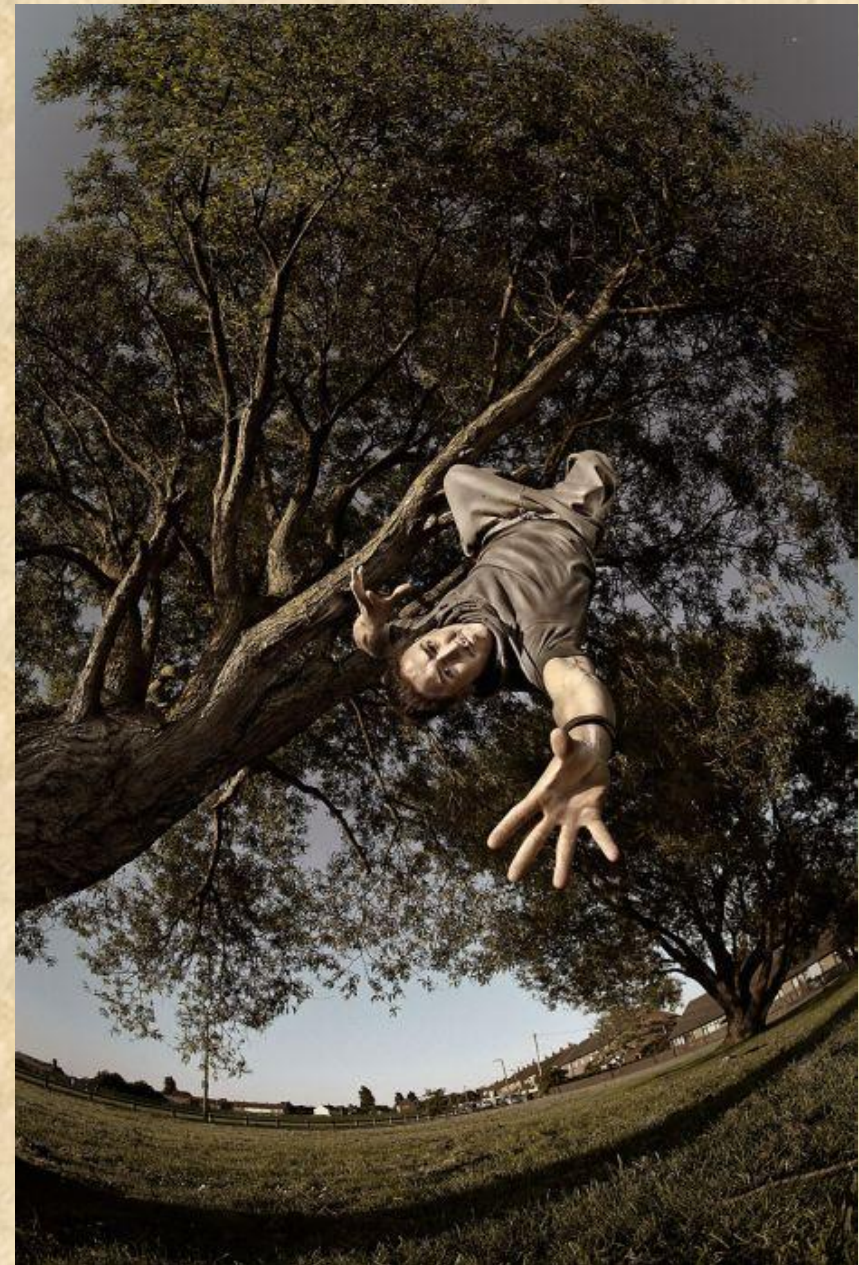
دیگری، بعدی اخلاقی و رفتاری دارد و به افول مردانگی (در معنای اخلاقی‌اش) مربوط می‌شود. من بی‌هیچ مجادله‌ای می‌پذیرم که تعبیرهایی مثل «حرف خاله زنکی» و «نامردی کردن» از کلیشه‌هایی جنسی حکایت می‌کنند و تا حدودی در بافت روابط قدرتِ مردسالارانه‌ی جامعه‌ی ما پدید آمده و رواج یافته‌اند. با این وجود این را هم قبول دارم

که این کلیشه‌ها تنها ابداعی تخیلی و تصویری موهوم نبوده‌اند، و شکلی متمایز از جریان یافتگی قدرت در دو جنس را نشان می‌دهد.

چه از نظر تکاملی و چه در چارچوبی تاریخی، مردان و زنان از راهبردهای متفاوتی برای اعمال قدرت بهره می‌برند. نهادهای پشتیبان قدرت مردانه بیشتر با خشونت فیزیکی سر و کار دارند و از این رو با ارتش و زندان بیشتر پیوند خورده است. در مقابل نمود جامعه‌شناختی قدرت زنانه بیشتر به پروردن بدن‌ها و ارتباط نمادین و گفتمانی مربوط می‌شود و از این رو بیشتر در نهادهایی مانند خانواده و نهادهای آموزشی و درمانی نمود دارد. به همین ترتیب، اگر در تاریخ هر تمدنی فهرست «غلبه‌های مهم» را استخراج کنیم، می‌بینیم که مردان بیشتر با مشت و زنان بیشتر با زبان بر حریفان و رقیبان خویش غلبه کرده‌اند.

از این رو، برخی از صفتها و ویژگیهایی که به طور سنتی مردانه پنداشته می‌شود، به شکلی غیرمستقیم و در اتصال با نظمهای اجتماعی، از صفتهای سرشتیِ سطح زیستی برخاسته است. تمایل به رویارویی مستقیم، و بنابراین استفاده از زبانی روشن و رک و صریح، و دلیری در کشمکش علنی با دیگران، بخشی از این اخلاق مردانه است، که در شکل تذهیب شده و پالوده‌اش به پرهیز از پشت‌سرگویی، ریا، دروغ و بدخواهی پنهانکارانه استعلا یافته است.

آنچه که به گمانم تردیدی در آن نیست، تباهی الگوهای مردانگی در ایران امروز است. شکایت‌های رایج و مرسوم‌ی که توجه افراطی پسران به خودآرایی را آماج می‌سازند، به نظرم تنها به رویه‌ای سطحی و ساده‌انگارانه از این مسئله محدود می‌شوند. آنچه که زیربنایی‌تر است و نمود گسترده‌تری هم دارد، رواج الگوهایی از بی‌اخلاقی است که در گذشته-



تأحدودی بنا به کلیشه‌های جنسیتی- نامردانه و به دور از مردانگی تلقی می‌شد. فراگیر شدن بی‌آزرمانه‌ی ریا و دروغ، شایعه‌سازی، سخن‌چینی و مداخله در زندگی خصوصی دیگران، استفاده از روشهای غیرمستقیم و مبتنی بر «زرنگ‌بازی» برای «خراب کردن» دیگران، و ابراز آشکار و فارغ از آزرَمِ حالت‌هایی مثل حسد و تنگ‌نظری، این روزها به هنجاری در جامعه‌ی ما تبدیل شده، که دیگر مثل قدیم ننگین نیست.

درباره‌ی تبارشناسی این وضعیت بحث فراوان است و اینجا نه جا و نه مجال پرداختن به آن را داریم. تنها به عنوان یک اشاره، می‌توان گفت که گویا بخشی از این افول مردانگی به استفاده‌ی ابزاری و سیاسی دولتهای مستقر از نمادهای وابسته به مردانگی ناشی شده باشد. این نکته که به خصوص بعد از انقلاب اسلامی، شکلی عامیانه و کمابیش روستایی از ارزشهای مردانه ستوده می‌شود و در رسانه‌ها با قالبی ایدئولوژیک تکثیر

می‌گردد، کمابیش بر همگان نمایان است. بخش بزرگی از این رمزپردازی‌ها، تا جایی که من می‌بینم، بسیار کهن و ریشه‌دار هستند و به همین دلیل هم مشروعیتی اساطیری را برای خواسته‌هایی سیاسی فراهم می‌آورند.

با این وجود تردید دارم که خودِ کارگزارانِ استفاده از این نمادها، به تبار و پیشینه‌ی آنها آگاه باشند. یعنی بسیار تردید دارم کسانی که در دوران جنگ هشت ساله کارِ تنظیم نماهای قهرمانانه را در رسانه‌های عمومی به انجام می‌رساندند، خود از خاستگاه تصویرهایی که به کار می‌گرفتند، آگاه بوده باشند. مثلاً احتمالاً ایشان نمی‌دانند که تصویرِ بسیار تکرار شده‌ی نوجوان دلیرِ بسیجی که آر پی چی بر دوش، بر موتوری سوار شده و لباس و شلواری نظامی بر تن دارد و سربندی سرخ بر سر بسته، بازتولیدِ دقیق و وفادارانه‌ی تصویر سواران پارتی‌ایست که در دوران

اشکانی و بعدتر در عصر ساسانی به رویارویی با رومیان می‌شتافتند، با این تفاوت که در اینجا اسبشان با موتور و کمانشان با آرپی جی یا کلاشینکف تعویض شده است. به همین ترتیب تردید دارم که کارگردانان فیلمها و سریالها، داوران جشنواره‌های نقاشی دولتی، و کارگزاران هنری شهرداری که در سی سال اخیر در تهران فعال بوده‌اند، به درستی بدانند که در بازنمایی تصویر قهرمانان جنگی بر در و دیوار شهر، با شدتی چشمگیر و کوششی خطاناپذیر تصویر جنگاوران پارس را - با همان ریش باشکوه و حتا گاه حالت بدنی باستانی‌اش - بازسازی می‌کرده‌اند.

یک حدس آن است که پایان یافتن جنگ با عراق و زوال تدریجی مشروعیتی که تا چند سال از دفاع در برابر صدام متجاوز بر می‌خاست، یکی از دلایل بی‌میلی توده‌ی مردم به این نمادهای مردانگی بوده باشد. گفتمان حاکم بر رسانه‌های جمعی، در هماهنگی با این نمودهای تصویری،

تا به امروز همچنان سجایای مردانه را با قالبی بی‌محتوا و سطحی مدام تکرار می‌کند، و این کار لاجرم به بی‌معنا شدنِ رمزگانِ دستمالی شده‌ای می‌انجامد، که بارها و بارها به خاطر نیتهای سیاسی مورد سوءاستفاده هم واقع شده است.

این افول رمزگان مردانگی، همزمان بوده با عروج تدریجی و سرسختانه‌ی سپهر اجتماعیِ زنانه، که با وجود تمام موانع و مهارهای سیاسی، با کامیابی درخشان و چشمگیری در سراسر سه دهه‌ی گذشته در جامعه‌ی ایرانی تداوم داشته است. هرچند زنان بعد از انقلاب اسلامی زیر بار محدودیتهایی (یا مصونیهایی!) مثل حجاب رفتند، اما واقعیت آن است که در روی آوردن به تحصیلات عالی، در بر عهده گرفتن نقشهای دیوانسالارانه و در آفریدن یک سپهر اجتماعی مستقل و خودبنیاد نقشی ایفا

کردند که با این دامنه و شدت در سراسر تاریخ سرزمین کهنسالمان بی‌سابقه بوده است.

از همان زمانی که گوشی‌های تلفن همراه به ایران وارد شد و گفتگوی یک زن و مخاطبش را به امری خصوصی بدل ساخت و آن را از نظارت پدر و برادر و شوهر خارج کرد، آشکار بود که فن‌آوری‌های نو نیز به این توسعه و بسط قلمرو اختیارات زنانه دامن خواهد زد، و به راستی چنین هم شد. چنان که تاریخ‌رهایی زنان در دوران معاصر را تا حدودی می‌توان بر اساس توسعه‌ی تدریجی فن‌آوری رسانه‌های عمومی بازنوشت، و این تاریخ، کمابیش موازی، و چه بسا همسان است با تاریخ افول نمادها و ارزشهای مردانه.

باور من آن است که جامعه‌ای کارآمد و سالم است که ارزشها و نقشهای اجتماعی مربوط به دو جنس در آن شکلی سرزنده و طبیعی و

متوازن داشته باشد. در جامعه‌ی امروز ما، آشکارا چنین وضعیتی دیده نمی‌شود. ارزشهای مردانه‌ی قدیم ایرانی در رسانه‌ها و نظامهای حقوقی رسمی کشورمان به اموری پست و بی‌مقدار فرو کاسته شده و بر اموری کمابیش شرم‌آور مثل حق انحصاری چند همسری (و به تازگی تجاوز به فرزند خوانده) تمرکز یافته است.

در این فضا، افسردگی و انقباض ارزشهای مردانه، و افول اخلاق و سجایای متصل به مردانگی، چندان هم دور از انتظار نیست. چرخش مردان به سوی نمادها و رمزگانی که گاه آشکارا زنانه هستند، و دلزدگی فراگیر از رمزگانی که به خاطر سوءاستفاده‌های منظم از اعتبار افتاده‌اند، از طرفی سپهر معنای مردانه را به مردابی افلیج و ایستا بدل ساخته، و از سوی دیگر فضای زنانه‌ی غیرطبیعی‌ای را که از همان ابتدا زیر فشار قوانین عجیب و غریب و گاه نامعقول قرار داشته، به توسعه‌ی شتابزده و

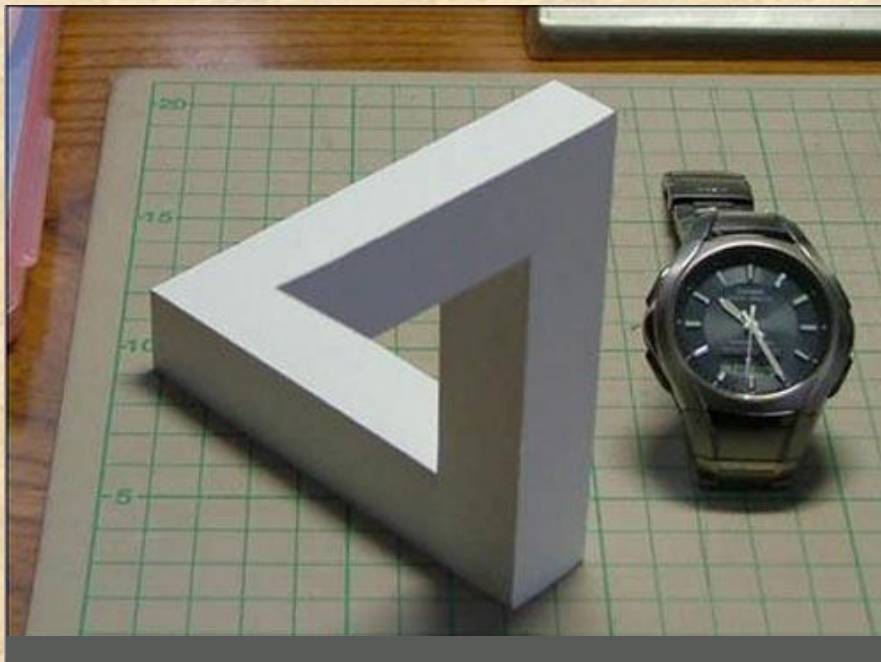


تلافی جویانه در قلمروهایی ناشناخته وا داشته است. شرایطی که شاهدش هستیم، همان است که ناپایداری نهاد خانواده، سردرگمی جوانان درباره‌ی نقشهای جنسی، و آسیبهای اجتماعی برخاسته از آن را نتیجه داده است.

با تمام این حرفها، باید به این حقیقت توجه داشت که جامعه‌ی امروز ایران، در حال گذاری تاریخی است و یکی از علایم این موقعیت آشوبناک، انقلاب جنسی ریشه‌داری است که با شدت و قدرتی تکان دهنده در تمام حوزه‌ها در جریان است. نقشی و مسئولیتی که اندیشمندان و صاحبان فکر در این حال و هوا باید بر دوش خویش بپذیرند، بازاندیشی، بازسازی و بازآفرینی مفهوم زنانگی و مردانگی است، به شکلی که تمام ارزشهای اخلاقی و عناصر نیرومند فراوان تکامل یافته در سنت کهن ایرانی را دارا باشد، و در عین حال، از گسستهای انقلابی و رادیکال برای دستیابی به پیشینه‌ی رهایی برای «من»های اندیشمند نیز رویگردان نباشد.*



میان واقعیت و خیال است. آیا آنچه رخ می‌دهد و آنچه خیال می‌کنیم رخ داده است، حد و مرزی عینی و بیرونی توانند داشت؟ آیا این حد و مرز در لایه‌های متفاوت وجود و قلمروهای متفاوت تجربه‌ی زیسته، دقت و استواری و روشنی متفاوتی پیدا می‌کنند؟ آیا اصولاً مرزی در این میان وجود دارد، یا خود این مرز هم گمانی بیش نیست؟ یعنی خود مرز میان واقعیت و خیال، امری واقعی است یا خیالی؟*



حد و مرز میان واقعیت عینی بیرونی، و روایتی که از آن در ذهن پدیدار می‌شود، معمولاً روشن و مشخص است و تنها داستان‌پردازان و فیلسوفانند که در این زمینه شک می‌کنند و خلاقانه به بازی با آن می‌پردازند. اما گاهی آن واقعیت بیرونی، زنجیره‌ای از رخدادهاست که تنها در بافت روایت‌های یاد شده معنا دارد، و تنها در این بستر است که «وجودی» مستقل پیدا می‌کند. به عنوان مثال، رخدادهای تاریخی، همواره در بستر فهمی انسانی از آنها پدیدار می‌شوند و به همین دلیل هم ماهیتی گشوده و تعین‌ناپذیر و همواره مشکوک دارند. هویت شخصی آدمیان نیز چنین وضعیتی دارد و به همین ترتیب ناتمام و تکمیل‌ناشدنی است و همچون بستر جذبی جاودانه برای زایش پرسشها و شکهای تازه عمل می‌کند. در این بافت، چالشی که پیش‌رویمان قرار دارد، چگونگی فهم مرز



رده‌ای از کتابها که شاید بتوان به داستان نزدیکشان دانست،

خاطرات هستند. زندگینامه‌ها و کتابهای خاطرات را، از طرفی به خاطر

مستند بودن فرضی‌شان، و قاعده‌ی اخلاقیِ راستگویی - که گاهی هم نقض

می‌شود - می‌توان بخشی از تاریخ قلمداد کرد، و از طرف دیگر بافت و

ساخت آن کاملاً با داستانهای واقع‌گرای کلاسیک همخوانی دارد.

طی ماههای گذشته، از آنجا که درگیر خواندن درباره‌ی تاریخ

معاصر بودم، با چندین و چند کتاب از این رده هم سر و کله‌ای زدم و

نتیجه آن شد که دو تایش را به عنوان روایتی شبه‌داستانی برای معرفی در

این بخش شایسته تشخیص دادم.

یکی از این کتابها، زندگینامه‌ی خودنوشتِ محمد قاضی، مترجم

نامدار و شیرین سخنِ معاصر است. کتابی که خواندنش را پیشنهاد می‌کنم،

«خاطرات یک مترجم» است که در آن داستان زندگی خود را شرح داده

است. کتاب با قلمی روان و تصویرهایی زنده و جاندار نوشته شده و

بی‌اغراق می‌توان آن را رمانی زیبا و کامل دانست. با این تفاوت که

واقع‌گرایی‌اش ارزش تاریخی هم بدان بخشیده است.

قاضی در این کتاب با زبانی به نسبت بی‌پروا و لحنی صمیمی،

زندگی خویش را شرح داده و در وصف آنچه که کرده و آنچه در دل

داشته بیمی به خود راه نداده است. از مرور سطرهای کتاب، ریزه‌کاری‌هایی

ارزشمند درباره‌ی تاریخ معاصر ایران آشکار می‌شود، و در ضمن

کشمکشها و جبهه‌بندی‌های ادیبانه‌ی بیست سی سال اخیر هم نمایان

می‌شود و می‌توان به جایگاه بسیاری از کسان در این میان پی برد. به عنوان

نمونه، خواننده‌ی علاقمند به تاریخ معاصر شاید از خواندن این نکته که

سید حسن لطفی، رضا کاویانی، و محمد قاضی، که سه (یا شاید دو و نیم!)

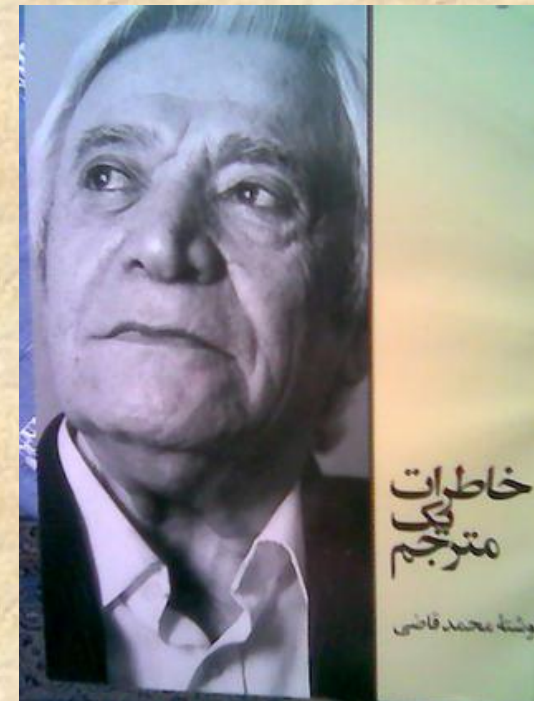
غول ترجمه‌ی معاصر هستند، زمانی در وزارت دارایی کارمند و همکار

بوده‌اند. طوری که لطفی و قاضی هم‌اتاقی بوده‌اند و کمی بعد قاضی به

منصب سردفتر کاویانی گماشته شده است. همچنین این نکته که این سه در حزبی به نام «جمعیت مبارزان» همکاری داشته‌اند و به خصوص لطفی و کاویانی بعد از سرخوردگی از فعالیت سیاسی به ترویج فلسفه همت گماشته‌اند، داده‌ای بسیار گرانبهاست که به تلاش ارجمند ایشان برای برگرداندن متون اصلی فلسفی به پارسی را در چارچوب اجتماعی تازه‌ای معنا می‌بخشد.

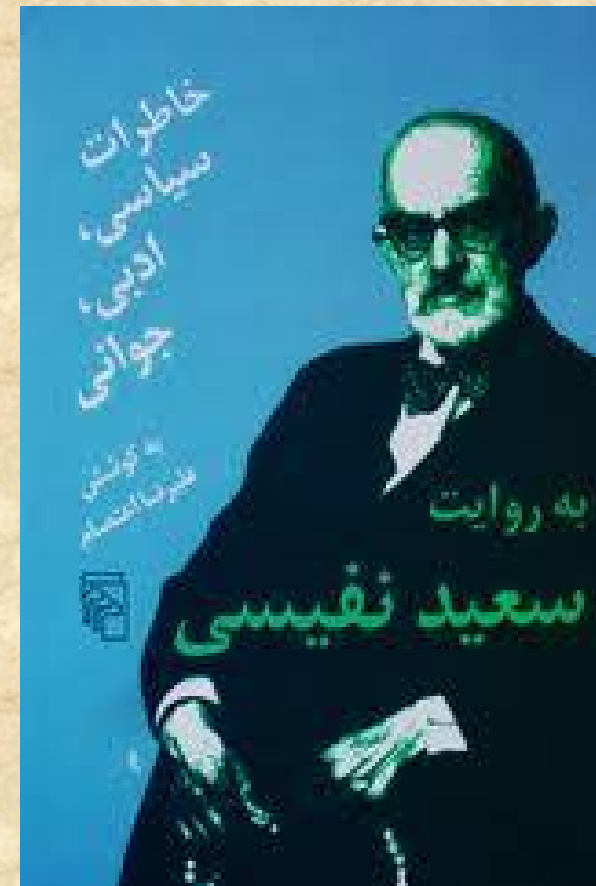
ناگفته نماند که محمد قاضی مصاحبه‌هایی هم با عرفان قانعی فرد کرده است که حاصل آن به صورت «دمی با قاضی و ترجمه» منتشر شده است. عرفان قانعی فر هم همان کسی است که به تازگی به خاطر انتشار مصاحبه‌ی پر سر و صدایش با پرویز ثابتی -از آخرین مدیران ساواک- شهرتی به دست آورده است. این کتاب هم ارزشمند و خواندنی است، هرچند بخش بزرگی از آن تکرار چیزهایی است که قاضی در «خاطرات یک مترجم» گفته و به نظرم زیباتر و پیوسته‌تر هم گفته است.

خواندن شرح زندگی قاضی به خصوص از این نظر جالب است که بنا به گفته‌ی خود وی، این مترجم نامدار زندگی بسیار هنجارین و عادی‌ای داشته است. تمام عمر را در اداره‌ها و سازمانهایی کارمندی کرده، کار ترجمه‌اش و زندگی‌اش منظم و بی‌نشیب و فراز بوده و نه در گروه و دسته‌ای عضو بوده و نه بعد از دوران کودکی ماجرای خطرناک یا حادثه‌ای خطیر را از سر گذرانده است، و نه دستگاه نظری خاص یا موضع



تئوریک مشخصی را در مورد مسائل نمایان می‌سازد. به عبارت دیگر، هنر قاضی در آن است که توانسته یک زندگی عادی و روزمره را به روایتی خواندنی تبدیل کند و از مجرای آن داده‌هایی ارزشمند درباره‌ی زمانه‌اش به دست بدهد.

دومین کتاب از این رده، «به روایت سعید نفیسی» نام دارد. این کتاب بزرگ و قطور، مجموعه‌ای از یادداشتهاست سعید نفیسی درباره‌ی ادیبان و سیاستمداران معاصر فراهم آورده است. یادداشتها مدتها پیش در مجله‌ای منتشر شده بودند، و حالا در شکل کتابی بزرگ در اختیار کتاب‌خوانان هستند. نفیسی در این کتاب با زبانی شیوا و لحنی روان و صمیمانه، ارتباطهای شخصی خود با نامداران تاریخ معاصر را بازگو کرده است. گاه رندانه از شرح ریزه‌کاری‌هایی زیانکارانه خودداری نکرده و در باقی موارد به دعواها و مناقشه‌های میان ادیبان و مشاهیر اشاره‌های ارزشمندی کرده است. نفیسی هر شرح حال را با توضیحی درباره‌ی زندگی خودش و محیط پیرامون خویش آغاز کرده و از آنجا به شخصیت‌هایی گریز زده و شخصیت مورد نظرش را معرفی کرده است. روایتش بسیار خواندنی و زیباست و داده‌هایی ارزشمند و نایاب را با لحنی جاندار و تصاویری رنگین به دست داده است. به خصوص در وصف شکل و شمایل ظاهری





مشاهیر غوغا کرده است و عادات و سکنات ایشان را- به خصوص در مواردی که خرده‌حسابی هم با ایشان داشته - بسیار زیبا تصویر کرده است. اهمیت دیگر این کتاب آن است که شخصیت‌هایی به نسبت گمنام را معرفی کرده که نقشی مهم در تاریخ فرهنگ معاصر داشته‌اند. مثلاً تاکیدش بر نقش قراگوزلو به عنوان بهترین وزیر فرهنگی که دیده، جالب است. و او همان کسی است که برنامه‌ی اعزام سالیانه صد دانشجو به اروپا را در دوران رضا شاه تدوین و اجرا کرد. دیگری مثلاً مستوره افشار است که موسس جمعیت نسوان وطن‌خواه بود و برای نخستین بار بحث حقوق زنان و آزادی مدنی زنان را مطرح کرد و سخت مورد ستایش نفیسی قرار گرفته

است.*



بسیاری از پژوهندگان و صاحب‌نظران، سینما را با استعاره‌ی رویا توصیف کرده‌اند و حضور در سالن سینما را به رویا

دیدن دسته‌جمعی اعضای قبیله و جادویی برای دستیابی به هویت مشترک تشبیه کرده‌اند. این وصف اگر به ساز و کارهای عصب‌شناسانه‌ی «رفتن به درون داستان فیلم» و جریانهای روان‌شناسانه‌ی همذات‌پنداری با قهرمان فیلم توجه کنیم، پر بیراه هم نیست.

اما گذشته از این شباهت بنیادین صنعت سینما با سرشت رویا، فیلمهایی هم داریم که به خود موضوع رویا همچون مسئله‌ای محوری نگاه می‌کنند. چندی پیش، فیلمی در سینماهای غرب و خانه‌های ایران اکران شد به نام «خاستگاه» (Inception / 3121) که سر و صدای زیادی به پا کرد و به خصوص به خاطر مضمون نو و پرداخت خویش‌مورد توجه واقع شد.

داستان این فیلم را کریستوفر نولن (Christopher Nolan) نوشته بود و خودش هم آن را کارگردانی کرده بود. دوستان اران سینما بیشتر از نولن فیلمهای «بیخوابی» (Insomnia/ 2002)، «بتمن می‌آغازد» (Batman Begins/ 2005)، پرستیژ (3117) و شهسوار تاریکی (Dark Knight/ 2008) را دیده بودند. فیلم چنان که از سابقه‌ی نولن انتظار می‌رفت، خوش‌ساخت و دیدنی بود و لشکری از هنرپیشه‌های مشهور در آن بازی می‌کردند. از لئونارد دی‌کاپریو و کین واتانابه گرفته تا الن پیج و مایکل کین.

با این اوصاف چندان غریب نبود که «خاستگاه» با چنین اندوخته‌ای نزدیک به نهصد میلیون دلار فروش کند و از نظر مالی به سی و هفتمین فیلم تاریخ سینما بدل شود و در جشنواره‌ی اسکار هم بابت موسیقی‌اش (که کار هانس زیمر بود) و جلوه‌های ویژه‌اش کلی جایزه ببرد.

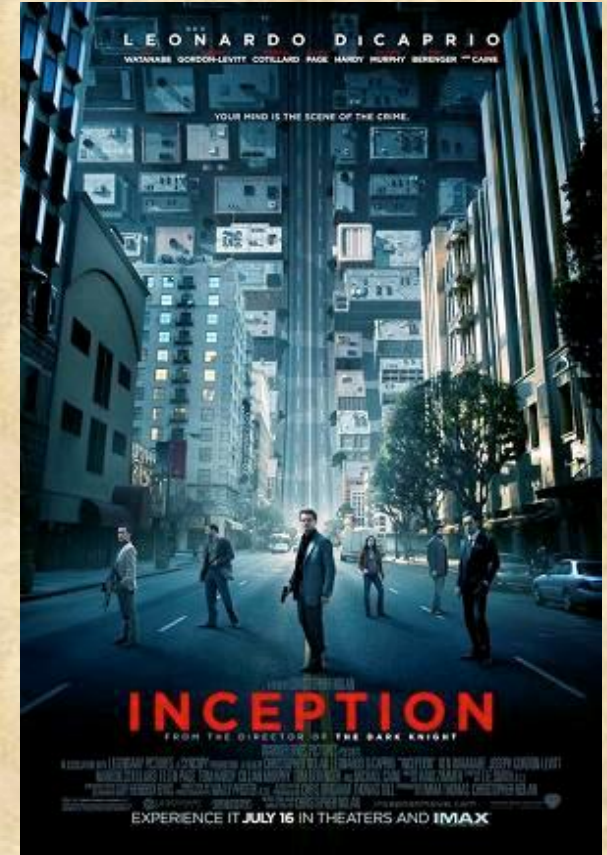
فاجعه‌ای برای مهمانان ناخوانده‌ی ذهنش، ماموریت خود را انجام دهند و از آنجا خارج شوند.

داستان این فیلم به نسبت پیچیده است و ترکیبی است از یک روایت پرحادثه که در رویاهایی لایه لایه رخ می‌دهد، به علاوه‌ی زاویه‌ای روانشناسانه که به پالایش حس گناه، مهر، و احساس وظیفه نگاه می‌کند. این هردو، با این مضمون کلیدی پیوند خورده‌اند که حد و مرز رویا و واقعیت سیال و نامشخص است، و معیارهایی که برای مرزگذاری و دستکاری این دو به کار گرفته می‌شود، معمولاً کارآمد نیست.

نولن برای آن که روایتی شسته و رفته به دست دهد و داستانهای جاری در لایه‌های متفاوت را «با هم جمع کند»، ناچار شده دنیای رویاها را منطقی‌تر و معقول‌تر از آنچه که واقعا هست در نظر بگیرد، و سیر حوادث و زنجیره‌ی علی رخداده‌ها را در وضعیت رویایی بیشتر شبیه به واقعیت

آنچه که موفقیت فیلم «خاستگاه» را تضمین کرد، بازی‌ای بود که در آن میان دو عرصه‌ی واقعیت و خیال روی می‌داد. قهرمان فیلم (دی‌کاپریو) دزدی بود مسلح به آخرین فن‌آوری‌های روز که به کمک‌شان به ناخودآگاه طعمه‌هایش وارد می‌شد و

خاطراتشان را می‌دزدید یا دستکاری می‌کرد و فکری را در ذهنشان می‌کاشت. روش کار هم چنین بود که جاسوسان به درون رویای طعمه‌شان رسوخ می‌کردند و شتاب می‌کردند تا پیش از بیدار شدن وی و بروز



که آن دنیای کابوس‌گونه‌ی تاریک، در واقع ذهنیت خیالی قهرمان نقابدار داستان است، که به نوعی روانپزشکی مبتلاست.



فرض کرده است، تا رویای واقعی. اما این گناه را می‌توان به بهانه‌ی دشواری روایتی چنین دشوار، بر او بخشید.

استفاده از مسئله‌ی درآمیختگی خیال و واقعیت به عنوان ستون فقرات یک فیلمنامه، به خصوص در سالهای اخیر شدت گرفته و همزمان با «خاستگاه»، دو فیلم دیگر هم در همین بافت ساخته شدند که چون در ایران مخاطب و شهرتی به دست نیاورده‌اند، خوب است نامشان برده شود. اولی، فرانکلین (Franklyn/ 2008) نام دارد و فیلمی است به نسبت گمنام که جرارد مک‌مارو (Gerald McMorrow) آن را کارگردانی کرده است. داستان فیلم در دو دنیای موازی پیش می‌رود. در یکی با شهر لندن امروز روبرو هستیم و در دیگری شخصیتی نقابدار در شهری کابوس‌گونه که زیر تسلط فرقه‌های دینی متعصب است، همچون یاغی گریزپایی هدفی مرموز را دنبال می‌کند. در هر دو دنیا، سرنوشت و اندرکنش چهار تن است که دنبال می‌شود، و در اواخر فیلم معلوم می‌شود

فیلم فرانکلین نمونه‌ای از فیلمهای سینمای انگلستان است، که البته ایرادهای فراوانی هم دارد و به همین خاطر زیاد هم مورد توجه منتقدان واقع نشد، اما من به خصوص فضاسازی‌های دنیای خیالی‌اش را دلچسب یافتم، و به خصوص به نظرم کارگردان در تلفیق عناصر قرون وسطایی و آینده‌نگرانه خوب عمل کرده است.



سومین فیلمی که همین مضمون ترکیب واقعیت و خیال در محور داستان‌پردازی‌اش قرار دارد، یک فیلم حادثه‌ای سرگرم کننده است به اسم «ضربه‌ی ناغافل» (Sucjer Punch/ 2011) که زک اسنایدر (Zack

Snyder) مشهور کارگردانی‌اش کرده است. داستان، ساختاری ساده دارد، دختری مادر ثروتمندش را از دست می‌دهد، و پدرخوانده‌اش برای غصب اموال وی ابتدا خواهر کوچکتر او را به قتل می‌رساند و بعد او را به کشتن او متهم می‌کند. او را به تیمارستانی می‌فرستند و ناپدری به یکی از مسئولان آنجا رشوه می‌دهد تا با عمل لوبوتومی، هوشیاری و سلامت روانی دختر را مختل کند و به این ترتیب از بازگشت او جلوگیری نماید. کل داستان فیلم، تلاش این دختر و سه دوستی که در تیمارستان یافته است، برای فرار از سرنوشتی که انتظارشان را می‌کشد. قهرمان داستان متوجه می‌شود که برای گریز از بیمارستان به دست آوردن چهار عامل ضرورت دارد، و هریک از آنها را در جریان بخشی پرحادثه و خیال‌انگیز از فیلم به همراه دوستانش به دست می‌آورد.

فیلم «ضربه‌ی ناغافل» هم مثل «خاستگاه» و «فرانکلین»، لایه‌های برهم افتاده از خیال و واقعیت را در بر می‌گیرد. دختر بلافاصله پس از

دختر قهرمان است، و نه خودش. یعنی پنجمین چیزی که او می‌بایست برای رهایی به دست آورد، دست کشیدن از خودش، و فدا کردن خویش برای دوستش بوده است.



ورود به تیمارستان، خود را در دنیای دیگری می‌یابد که شهری است فاسد با عشرتکده‌ای که سه دخترِ یورش در آن به رقاصی مشغول‌اند.

از ابتدای کار، راوی که همان دخترِ قهرمان داستان باشد، یقین دارد که با توانایی‌های شگفت‌انگیزش در نهایت از این مهلکه نجات خواهد یافت، و در فضای وهم‌انگیز عشرتکده، اوست که در رقص سرآمد همگان است و امکان دستیابی به کلیدهای گریز را فراهم می‌آورد. او هربار هنگام رقصیدن، به جهانی تخیلی پرتاب می‌شود و به یاری دوستانش در فضایی جنگی یکی از آن چهار چیزِ مهم را به دست می‌آورد. بنابراین فیلم سه لایه دارد که دو تایش تخیلی هستند و لایه‌ی آخر علاوه بر تخیلی بودن، تکه پاره هم هست و هر بار در یک فضا نمود می‌یابد. در پایان داستان، عمل لوبوتومی بر دختر انجام می‌شود و ناگهان معلوم می‌شود که بخش مهمی از رخدادهای تخیلی داستان به واقع در تیمارستان رخ داده است، و جالب آن که کسی که در نهایت موفق به فرار از تیمارستان می‌شود، یکی از دوستان

فیلم *ضربه‌ی ناغافل*، کاستی‌ها و ایرادهای «فرانکلین» را ندارد، و با این وجود داستان‌اش تا حدودی به بازی‌های رایانه‌ای شباهت دارد و از جدیت «خاستگاه» بی‌بهره است. با این وجود گفتگوها در آن معنادار است و به خصوص جلوه‌های ویژه و فضاسازی صحنه‌های جنگی‌اش زیبا و دلنشین است. با این وجود این فیلم هم مورد توجه منتقدان قرار نگرفت و از نظر تجاری هم نوعی شکست برای اسنایدر محسوب می‌شد.



بازی با درآمیختگی رویا و واقعیت، ترفندی است که فیلمهای فراوانی از آن بهره جسته‌اند، و معمولاً هم از آن به عنوان تکنیکی برای دوختن روایتهای بی‌ربط به هم بهره می‌برند، یا همچون دستاویزی برای پریدن به فضاهای دور از ذهن و تخیلی از آن استفاده می‌کنند. با این وجود، در این سه فیلمی که شرحشان گذشت، خود این درآمیختگی است که دستمایه‌ی اصلی داستان را تشکیل می‌دهد. این فیلمها از این نظر به ماتریس شباهتی دارند. با این تفاوت مهم که ماتریس بیشتر در بستر مفهومی پدیدارشناسی و به خصوص جامعه‌شناسی پدیدارگرایانه ساخته شده است، اما این سه فیلم بیشتر به عصب‌شناسی و فلسفه‌ی شناخت جدید وابستگی دارند که از یافته‌های جدید علوم شناختی درباره‌ی آگاهی و ادراک ناخودآگاه تغذیه کرده است. تفاوت برجسته‌ی دیگر، آن است که جهان رویاها در ماتریس زیر سلطه‌ی یک «دیگری» مهیب و خودکامه و غیرانسانی قرار دارد، و از این رو نبردی میان واقعیت انسانی و «خوب» با



ماتریسِ رویاگونه‌ی ماشینی و «بد» در جریان است. در حالی که در فیلمهایی که شرحشان گذشت، با وجود برجستگی پرسشهای اخلاقی و تمایز نیک و بد، تنها من‌های رویابین هستند که فاعل قلمداد می‌شوند و از این رو دنیاها و روایت‌ها توسط من‌هایی خودبنیاد آفریده می‌گردند. از این نظر، شاید برای فهم ماتریس خواندن میشل فوکو و ژان بودریار و پیتز برگر سودمند باشد. در حالی که برای ورود به استخوان‌بندی معنایی این فیلم‌های اخیر، باید آثار ژیل دلوز و فلیکس گتاری را مرور کرد.*



معرفی و اندکی نقد سریال فرینج

شهرزاد قصه‌های علمی - تخیلی

علیرضا افشاری

سنت‌شکنی کردم و بر خلاف شروین که هر بار به معرفی چند فیلم سینمایی یا پویانمایی می‌پردازد به معرفی یک سریال پرداختم. اگر علاقه‌مند به دیدن این مجموعه هستید تنها فلش یا حافظه‌ای ۳۳/۲ گیگی لازم است!

مادری دانشمند، که آموخته‌های امروزی دارد و چندان هم با ادبیات قدیم سروکار نداشته، اگر بخواهد شب‌ها برای فرزندش قصه بگوید چه چیزهایی را تعریف می‌کند؟ فکر کنم قصه‌های علمی - تخیلی به بهترین نحو

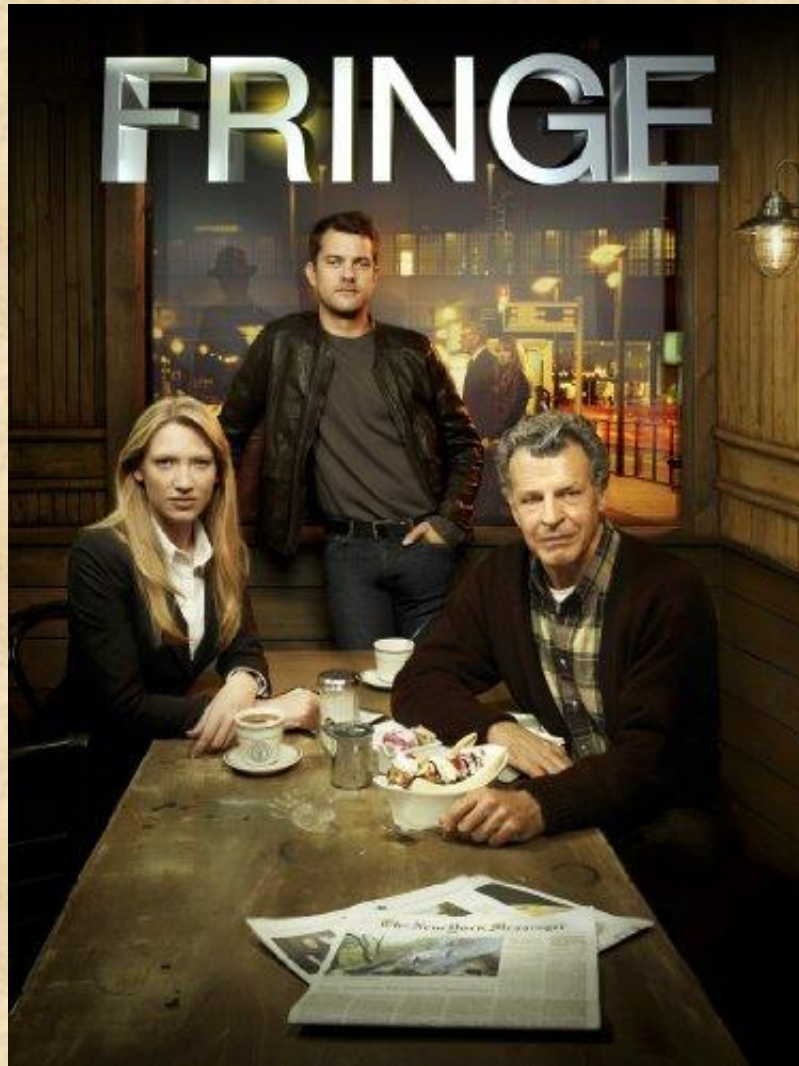
بیانگر زندگی امروزه باشند؛ قصه‌هایی که یک پا در خواست‌های همیشگی انسان‌ها - غلبه بر زمان و جاودانگی و فرمانروایی بر جهان - دارند و از سوی دیگر می‌کوشند به این نیازها پاسخی مدرن و علمی بدهند.

خوب، اگر این سبک را دوست دارید مجموعه تلویزیونی فرینج برای تان بسیار سرگرم‌کننده است؛ نزدیک به ۱۰۰ قسمت که در اکثر قسمت‌های آن هر بار با قصه‌ای نو از همین مقوله مواجه می‌شوید و پاسخی که سریال به آن می‌دهد.

تقریباً موضوعی در این حوزه نیست که درباره‌اش جداگانه فیلم و سریالی ندیده و یا داستان و کتابی نخوانده باشید و در این مجموعه به آن پرداخته نشده باشد: از داروهایی که به قصد ساختن انسان‌های برتر تهیه یا ویروس‌های مرگباری که از آزمایشگاه‌های نظامی بیرون آورده می‌شوند تا اندیشه‌ی برگشتن

به زمانی خاص، جهان‌های موازی، دستگامی برای جابه‌جایی سریع از هر جا به هر جا، جانوران ترکیبی، روح به مثابه‌ی انرژی، نامرئی شدن، تناسخ، توانمندی‌های مغز انسان،...

جکسون، بازیگر کانادایی)، است که قیم پدرش است و خود گذشته‌ای مبهم و پرماجرا داشته و از جمله، در جنگ عراق پیمان‌کاری خصوصی بوده‌است.



فرینج (Fringe) — به معنای علوم ماورایی (؟) یا علوم حاشیه (؟) — نام بخشی ویژه در شعبه‌ی شهر بوستون (ماساچوست) پلیس فدرال آمریکا (اف.بی.آی.) است که کارش پیگیری پرونده‌هایی است که در آنها رویدادی خارق‌العاده و حتا ظاهراً ناممکن رخ داده است. قهرمان سریال افسر پلیسی به نام اولیویا دانم (به بازیگری آنا تورو، بازیگر استرالیایی که با این نقش به شهرت رسید) است که در اداره‌ی فرینج (Fringe Division) کار می‌کند. او در برخورد با پرونده‌ای خاص به سراغ دانشمندی نابغه به نام پروفیسور والتر بیشاپ (به بازیگری جان نوبل، بازیگر و کارگردان تئاتر استرالیایی که به واسطه‌ی بازی در نقش دنتور در سه‌گانه‌ی «ارباب حلقه‌ها» به شهرت جهانی رسید) می‌رود که دچار اختلالات روانی است و سال‌هاست به خاطر ارتکاب قتلی در آسایشگاهی خاص تحت نظر است. در این میان، دانم برای بیرون آوردن بیشاپ از آسایشگاه نیازمند همکاری پسر او، پیتر (به بازیگری جاشوا

در طی سریال، بدون این‌که عجله‌ای در کار باشد، با این شخصیت‌های کلیدی و شماری نقش‌های پیرامونی بیشتر آشنا می‌شویم، هم‌چنان که رویدادهای فرینجی کم‌کم قالبی کلی به خود می‌گیرند به‌گونه‌ای که به نظر می‌رسد با تبه‌کاری‌هایی سازمان‌یافته روبه‌رو هستیم. دانم این ویژگی را طرح (pattern) نامیده، و به دنبال کشف این راز عجیب است. سریال در پنج فصل (۴ فصل ۲۱-۲۲ قسمتی و یک فصل ۱۳ قسمتی) ارائه شده که دست‌کم سه فضای مختلف در آن تجربه می‌شوند و با چفت‌وبستی مناسب به پایان می‌رسد که نشان می‌دهد طرح داستان از ابتدا کاملاً مشخص بوده است؛ وارونه‌ی مجموعه‌ی قدرتمندی هم‌چون گمشده (Lost) [و اصولاً بسیاری از مجموعه‌هایی از این دست] که با وجود شروع خیره‌کننده‌اش در پایان دادن به داستان دچار کاستی بسیار شد.

طبیعتاً سریال آمریکایی است. پخش آن از شبکه‌ی فاکس از سپتامبر ۲۰۰۸ آغاز شد و تا همین اواخر (ژانویه‌ی ۲۰۱۳) ادامه داشت. سازندگان آنجی.

جی. آبرامز (سازنده‌ی سریال‌هایی چون لاست و آلیاس، و کارگردان فیلم‌هایی چون «مأموریت غیرممکن ۳» و «پیش‌تازان فضا»)، آکس کورتزمن و روبرتو اورسی (نویسندگان فیلم‌نامه‌های فیلم‌های «مأموریت غیرممکن ۳» و «پیش‌تازان فضا») هستند و موسیقی متن آن را مایکل جیاچینو، برنده‌ی جایزه‌ی اسکار که در گذشته هم سابقه‌ی همکاری با آبرامز را — در سریال گمشده — داشت، ساخته است. برخی قسمت‌ها بسیار پرجاذبه‌اند و کم از فیلمی سینمایی ندارند و بیشتر در فضای کانادا (تورنتو و ونکوور) تصویربرداری شده‌اند.

سریال، مانند همه‌ی مجموعه‌های طولانی که بخش‌هایی تک‌داستانی دارند، چند قسمت ضعیف دارد، اما تفاوتش در این است که شمار قسمت‌های شاهکارش — به نسبت — بالاست. شخصیت‌ها بی‌نقص پرداخت شده‌اند و بازی هنرپیشه‌ها هم عالی است، به‌ویژه بازی جانوبل در نقش والتر بیشاپ، استاد بازنشسته‌ی دانشگاه هاروارد، که به گمانم می‌بایست چند جایزه‌ی مرتبط را برده باشد (البته در جست‌وجویی اینترنتی دریافتیم که این مجموعه بیش از

۴۰ بار نامزد دریافت جایزه در زمینه‌ها و جشنواره‌های مختلف شده که برخی از آن‌ها را از آن خود کرده است). این شخصیت پر از ریزه‌کاری‌های روانی است که نویسندگان با مهارت بسیار در او گذاشته‌اند و نوبل با استادی تمام آنها را اجرا کرده است.

اما از تمام این موضوعات گذشته، دو مورد در این سریال برجسته بود که برای آشنایان با نظریه‌ی زروان و دانش‌پژوهان کلاس‌های شروین به شدت آشناست. یکی محوریت «عشق» در مجموعه‌هاست که به نوعی پاسخ سریال به آسیب‌های جهان امروز هم به شمار می‌رود، که به واقع نیز چنین است. عشق در روابط میان شخصیت‌های فرعی داستان به زیبایی گنجانده شده و میان شخصیت‌های اصلی به نظرم فوق‌العاده از کار درآمده است. دیگری طرح جهان‌های موازی است که می‌تواند از دل نظریه‌ی سیستم‌های پیچیده بیرون بیاید به طوری که خط‌راه‌های گسترده‌ی پیش‌اروی‌ماند که می‌توانیم هر کدام از آنها را برگزینیم — می‌توانند مسبب ایجاد جهان‌هایی موازی شوند. اگر هم کسی توان پردازش

حالت‌های گوناگون را داشته باشد می‌تواند دیگران را در خط‌راه‌هایی که خود می‌پسندد بیندازد تا نتیجه‌ی دلخواهش را بگیرد؛ همان که، به سخنی دیگر، می‌شود سرنوشت و تقدیر.

اما — اگر از نقد جزئیات که باعث می‌شود طرح برخی داستان‌ها لو برود یا اصلاً نیاز است که شما هم سریال را دیده باشید، بگذرم — بر این اثر سه ایراد کلی دارم: ۱. در داستان هیچ اشاره‌ای نمی‌شود که تا پیش از پیوستن دکتر بیشاپ به اداره‌ی فرینج، این اداره از چه مشاوران علمی‌ای بهره می‌برده است و حتا در طی داستان هم فقط دکتر بیشاپ است که در این زمینه نقش اصلی را دارد که به نظرم ضعف است؛

۲. از شیوه‌ی کار دیگران در اداره‌ی فرینج کاملاً بی‌خبریم و داستان‌ها تنها بر روی اولیویا دانم متمرکز است در حالی که در این گونه ادارات حتماً مواردی پیش می‌آید که پرونده‌ها تداخل پیدا می‌کنند یا نیاز به همکاری احساس می‌شود. این معضل از میانه‌ی سریال — و پس از حذف معاون اداره

با این حال، اگر اندکی کمتر سخت‌گیر باشید و به داستان‌های پلیسی برآمده از علم علاقه‌مند باشید و ترجیح بدهید که وقت محدودتان برای سرگرمی را به موضوعات عجیب و غریب و دلهره‌آور اختصاص دهید حتماً فرینج برای‌تان جذاب خواهد بود.



در یکی از قسمت‌ها — با حذف صورت‌مسأله حل می‌شود. یعنی دیگر اصلاً اداره‌ای وجود ندارد و تنها همین گروه کوچکنند که متمرکز بر روی پرونده‌ها هستند!

۳. با وجود آن‌که با گذشت چند قسمت ضرباهنگ رشد پرونده‌های

فرینجی، و به تبع آن مرگ‌هایی از این دست، شدت می‌گیرد و لزوم هماهنگی در سطوح عالی امنیتی و حتا نظامی به شدت احساس می‌شود چنین اتفاقی رخ نمی‌دهد و حتا یک‌بار که رییس اداره جهت پاسخگویی رهسپار پنتاگون شده است آنان خواهان قطع بودجه و تعطیلی اداره هستند! اما این موضوع هم در همین سطح می‌ماند و حتا تا پایان سریال که دیگر تهدیدها وضعیتی جهانی به خود گرفته‌اند و برای‌شان باید اتاق جنگی در سطح شورای امنیت تشکیل شود باز هیچ نمی‌بینیم که گروه از سطح همین چند نفر فراتر برود و باز هم تنها در یک گفت‌وگوی ساده طرح می‌شود که کار ما مورد تأیید پنتاگون — یا شاید کاخ سفید — است...



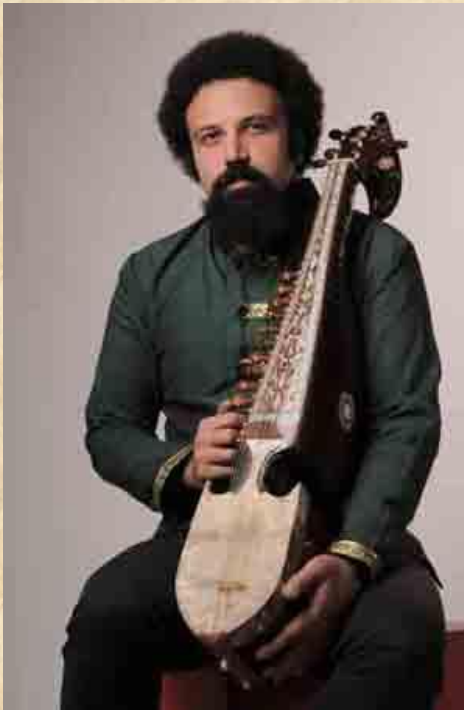
یکی از خبرهای فرهنگی مربوط به هفته‌ی نخست آبان ماه، آن بود که گروه موسیقی خنیاگران زروان کنسرتی را در تالار رودکی تهران برگزار کرد که با استقبال چشمگیر مخاطبان روبرو شد. فعالیت این گروه به نظرم از هر نظر در حوزه‌ی موسیقی امروز ایران مهم و تعیین کننده است، و سزاوار است بیشتر درباره‌اش تامل شود.

پیشاپیش بگویم که پرهیز از جانبداری و باقی ماندن در جاده‌ی بی‌طرفی و رعایت منطق سرد به هنگام نقد آثار این گروه برایم بسیار دشوار است و اصولاً ادعای چنین کاری را هم ندارم. از طرفی بدان دلیل که سرپرست و آهنگساز این گروه استاد اهورا پارسا است، که گذشته از دوستی نزدیک میانمان و جایگاه برادری که نزدم دارد، حق استادی هم بر گردنم دارد و همان کسی است که اولین بار تنبور به دستم داد و در این زمینه استادم هم بوده است. گذشته از او، بقیه‌ی اعضای گروه خنیاگران

زروان هم دوستانم هستند و به اصطلاح نان و نمکی با هم خورده‌ایم. با این وجود، خواهم کوشید تا نقدی که در اینجا از آثار او و گروهش می‌کنم، بی‌طرفانه باشد، هرچند اعتراف می‌کنم دست یازیدن به چنین کاری دشوار است.

گروه خنیاگران زروان در سال ۱۳۸۹ تاسیس شد و در جریان همایش بین‌المللی هزاره‌ی فردوسی (دایره‌المعارف بزرگ اسلامی) و همایش مهر مولانا (موسسه‌ی فرهنگی خورشید^{راگا} و سروش مولانا) خوش درخشید.

شمار نوازندگان و همکاران گروه خنیاگران زروان به نسبت زیاد است، اما اعضای از این گروه که در برنامه‌ی آبان‌ماه شرکت داشتند، عبارتند از استاد اهورا پارسا (آهنگساز، تنبور، رباب، دوتار)، فرهنگ مشتاق (کمانچه)، بهروز قهاری (دف و سازهای کوبه‌ای)، سلمان سالک



دومین ویژگی برجسته‌ی گروه، نفسِ حضور استاد پارساست. آنان که اهورا پارسا را از نزدیک می‌شناسند، می‌دانند که او در نواختن تنبور و ساختن آهنگ توانایی حیرت‌انگیزی دارد. در آن زمانی که من افتخار

شاگردی‌اش را داشتم، بخشی از زمان کاری‌مان را صرف ساختن آهنگ بر مبنای شعرهایم می‌کردیم، و پدیده‌ی نامنظره و عجیبی که دیدم، آن بود که با خواندن یک شعر برای بار نخست، بلافاصله آهنگی برایش می‌ساخت، که از طرفی نو و تازه بود و از طرف دیگر به کلی با آهنگ دیگری که برای شعر دیگری می‌ساخت تفاوت داشت. استاد پارسا بر همین مبنا برای بیش

(سه‌تار، دوتار پوستی)، بهروز بیگی (یسنا)، یونس رئوفی (پردیس)، سروش مهاجری (نگاره‌ی زیر، نگاره‌ی بم)، و حسین دامن‌پاک (دوتار). نخستین ویژگی برجسته‌ی این گروه، همین ترکیب کارآمد و انتخاب سختگیرانه و به جای اعضای گروه است. کمابیش همه‌ی اعضای گروه جوان هستند و به جرأت می‌توانم بگویم در زمینه‌ی تخصصی‌شان در میان نوازندگان کل ایران در طراز اول جای می‌گیرند. یعنی نخستین عامل قوت این گروه، حضور استادان نوازنده‌ایست که همه‌شان به تربیت شاگرد مشغول‌اند و حتا برخی‌شان مانند استاد بهروز قهاری خود سرپرست و آهنگساز گروه دیگری هم هستند. این را هم از پشت صحنه‌ی این گروه بگویم که روابط دوستانه و صمیمانه‌ی اعضای این گروه، و سلامت نفس چشمگیر تک تک ایشان و پرهیزشان از آلودگی‌هایی که این روزها میان برخی از اهل هنر رواج یافته، فضای کاری آنها را دوست داشتنی ساخته و در ضمن کارآمدی‌شان را صدچندان کرده است.

نخستین دیدارهایمان، صحبت از شعر و ادبیات عصر ساسانی و قرون اول اسلامی بود که ناگهان تنبور به دست گرفت و شروع کرد به خواندن «اندر فراز آمدن بهرام‌شاه» در زبان اصلی، که آمیخته‌ایست از پهلوی و دری کهن، و بسیار دروغ است که اندک‌اند شمار کسانی که این اثر بدیع را شنیده‌اند.



از راست به چپ: اهورا پارسا، فرهنگ مشتاق، سروش مهاجر و سلمان سالک

از پنجاه شعرم آهنگ ساخته است که چندتایی از آنها را دوست‌دارانش در همایش‌ها و کنسرت‌ها شنیده‌اند.

اهورا پارسا این توانایی را با دانش عمیقی درباره‌ی موسیقی نواحی ایران، و فرهیختگی چشمگیر و کمیابی درباره‌ی شعر و ادبیات و تاریخ موسیقی همراه کرده است، و اینها همه نقاط قوت او محسوب می‌شوند. این ویژگی ارجمند را هم دارد که شعرشناس است و خود هم شعر می‌گوید و قطعه‌هایی که برای اجرا بر می‌گزیند (گذشته از لطفش به شعرهای من) شعرهایی قوی و تاثیرگذار هستند.

این نکته که با زبانهای باستانی ایران آشنایی دارد و با وجود برخاستن از خطه‌ی کاشان، زبانهای اقوام ایرانی (ترکی، کردی و...) را به روانی صحبت می‌کند هم بضاعت هنری‌اش را افزون کرده و باعث شده به کل خزانه‌ی موسیقایی اقوام ایرانی در روایت بومی و اصلی‌اش دسترسی داشته باشد. باز این خاطره‌ی شخصی را می‌توانم بازگو کنم که در یکی از

کلیدی ساخته و از سوی دیگر افزوده شدن سازهایی مثل چنگ به برخی از آهنگها را ضامن موفقیت کار قرار داده است.

ویژگی متمایز کننده‌ی دیگر گروه خنیاگران زروان، آن است که در اجرای آثارشان از سازهای نو و تازه‌ای بهره می‌جویند. برخی از این سازها، احیا و نوسازی آلاتی بوده‌اند که قدیم‌ها وجود داشته‌اند. برخی دیگر، ابداعی نو و آفریده‌ی ذهن خلاق اعضای گروه هستند.



استاد حسین دامن‌پاک

در سبک آهنگسازی استاد پارسا، بیشتر غلبه با طنینی پرشور و حماسی است، هرچند در انتقال سایر حس و حالها هم مهارت غریبی دارد و بسیاری از دوستان و یاران به یاد دارند که در مراسم بزرگداشت و سوگ استاد ثاقب‌فر، مرثیه‌ای خواند که همه را به گریه واداشت. با این وجود لبه‌ی تیز چیره دستی او در آهنگسازی به نظرم در قلمروی حماسه است، و صدای بم و مردانه‌اش و هیبت خودش و اعضای گروهش هم به این رنگ حماسی دامن می‌زنند.

هرچند، در مقام نقد، باید همین جا گفت که بم بودن صدای استاد پارسا گاه به انتقال دقیق شعر لطمه می‌زند و از این رو به نظرم موفق‌ترین اجراهایش آنهایی بوده که یک خواننده با صدای زیر همراهی‌اش می‌کرده و این بالا بردن دامنه‌ی صدا را جبران می‌کرده است. به خصوص که رنگ‌آمیزی سازهای گروهش هم بیشتر به دامنه‌ی بم صدا گرایش دارد و این هم خصلتی است که مثلاً صدای کمانچه را در این میان برجسته و

زروان نواخته می‌شود، از نوآوری‌های اوست. همچنین از آقای بهروز بیگی گرامی هم باید یاد کرد که ساز بادی تاثیرگذاری به نام یَسنا را به رنگ‌آمیزی سازهای ایرانی افزوده است.

دستاوردهای گروه خنیاگران زروان تا به امروز، با توجه به جوانی بیشتر اعضا و نوپا بودن گروه، چشمگیر و نویدبخش بوده است، و امید فراوان دارم که این جمع صمیمی و خلاق، زیبایی‌های فراوان به فرهنگ کشورمان بیفزایند...



بهروز قهاری (راست) و بهروز بیگی (چپ)

در این میان باید به خصوص از دوست عزیزم استاد سیف‌الله شکری یاد کنم که در قزوین آب‌انباری قدیمی را به کارگاه ساختن ساز بدل ساخته و علاوه بر احیای چنگ ایرانی که شهرتی جهانی برایش به ارمغان آورده، انبوهی از سازهای دیگر را هم بر مبنای کتیبه‌های دوران ایلامی تا ساسانی بازآفریده است. سازهای پردیس و نگاره که در گروه





کتابی که این روزها سر و صدایی به پا کرده و در جمع‌های کتاب‌خوانان زیاد درباره‌اش صحبت می‌شود، کتاب «نگاهی به شاه» است، اثر عباس میلانی. پیش از این چند کتاب از این نویسنده به دست مخاطبان ایرانی رسیده بود و به خصوص «معمای هویدا» به یکی از پرفروش‌های دوران خود بدل شد.

میلانی در کتابی که درباره‌ی شاه فراهم آورده، دقیقاً همان راهبرد و فنونی را که در «معمای هویدا» یافته بود، دنبال کرده است. با این تفاوت که فشردگی و حجم داده‌ها بیشتر، دقت ادبی متن و تلاش برای زیبا شدن روایت بیشتر، و عینیت و بی‌طرفی نویسنده چشمگیرتر است. گویا میلانی خود نیک می‌دانسته که کتابش با دقت خوانده خواهد شد و مورد نقدهای تند قرار خواهد گرفت.

کتاب «شاه» میلانی متنی است به نسبت حجیم، که نسخه‌ی پارسی‌اش نزدیک به ششصد صفحه با حروف ریز را در بر می‌گیرد. حدود ده درصد کتاب فهرست مراجع است و نویسنده تقریباً بابت هر داده‌ی ارائه شده، به مرجعی هم اشاره کرده است. اصل کتاب به زبان انگلیسی نوشته شده و خود میلانی ترجمه‌ی پارسی‌اش را هم به دست داده است. از آنجا که وزارت ارشاد مجوز لازم برای انتشار این کتاب در ایران را صادر نکرد، میلانی نسخه‌ی الکترونیکی پارسی‌اش را بر تارنمای خود گذاشت و استفاده‌ی رایگان از آن را برای ایرانیان ممکن ساخت. نسخه‌های افست شده‌ی آن که در بازار سیاه کتاب تهران دست به دست می‌شود، بر مبنای نسخه‌ی این تارنما فراهم آمده است.

کتاب «نگاهی به شاه» چند نقطه‌ی قوت دارد و از چند زاویه قابل نقد است. ابتدا به نقاط قوت‌اش می‌پردازم و بعد کاستی‌هایی که گاه از همان نقطه‌ی قوت برخاسته را گوشزد می‌کنم. مهمتر از همه این که کتاب

بسیار مستند است. یعنی میلانی جمله‌ای را در آن نوشته، مگر آن که آن را جایی خوانده یا از سیاستمدار مرجعی شنیده باشد. از این نظر، تا جایی که من دیدم، این مستندترین کتابی است که درباره‌ی سلسله‌ی پهلوی نوشته شده است.

در عین حال، این مستند بودن ایرادهایی هم دارد. مهمترین ایراد کتاب به نظرم آن است که دکتر میلانی، به سنت پژوهشگرانی که در دانشگاه‌های غربی به تحقیق مشغول‌اند، بر منابع و اسنادی خاص تکیه کرده که بیشتر در دسترس‌اش قرار داشته‌اند. از نظر اهمیت، مهمترین اسناد مورد ارجاع او، گزارشهای سفارتخانه‌های انگلستان، آمریکا و فرانسه هستند. طبیعی است که برای پژوهشگری که در آمریکا ساکن است و در همان جا کتاب خود را نوشته، این منابع دم دست‌تر باشند. اما نکته در اینجاست که تاریخ یک کشور و زندگینامه‌ی یک شخص را تنها بر مبنای چنین گزارشهایی نمی‌توان استوار کرد. هنگام خواندن کتاب، این حس به

خواننده دست می‌دهد که گویی شاه همواره در حال مشورت کردن با سفیران کشورهای غربی بوده و تمام تصمیمهای مهم خود را طبق نظر ایشان اتخاذ می‌کرده و سایر سیاستمداران هم چنین می‌کرده‌اند. یعنی این نکته‌ی روش‌شناسانه‌ی ساده، که تکیه‌ی مرجع‌شناسانه‌ی میلانی بر اسناد سفارتخانه‌ها باشد، به سوگیری خاصی در کتاب منتهی شده، و آن هم این که گویا متن را دایی‌جان ناپلئونی نوشته که سر نخ تمام تحولات تاریخی ایران را سفارت انگلیس و آمریکا می‌دانسته است. به همین ترتیب، کتاب میلانی احتمالاً نزد کسانی که تمایل دارند شاه را عروسکی خیمه شب‌بازی در دست غرب بدانند، یا کل رخدادهای تاریخ معاصر ایران را بر مبنای تئوری توطئه فهم کنند، محبوبیت شایانی خواهد یافت.



خارجیِ متحد ایران محسوب می‌شد و نه نیروهای ستی و جا افتاده‌ی خارجی در ایران.



خلاصه‌ی سخن آن که میلانی از دریچه‌ی خاص اسناد سفارتخانه‌های سه کشور غربی به ایران و شاه نگریسته، و بنابراین تصویری که از رخدادها به دست داده سخت یکسونگرانه است. چه بسا اگر به اسناد سفارت روسیه هم می‌نگریست، دیدگاهی دیگر می‌یافت، و بدیهی است که اسناد سفارتخانه‌های کشورهای دیگر مانند عراق و ترکیه و هند و مصر و

واقعیت آن است که چنین برداشتی نادرست است. شاه و همه‌ی سیاستمداران ایرانی معاصرش، مانند سایر دولتمردانی که بعد از جنگ جهانی دوم در کشورهای جهان سوم به قدرت رسیدند، در ابتدای کار اسیر معادلات جهانی و کشمکشهای مربوط به جنگ سرد بود، و به این ترتیب تا حدودی از سفارتخانه‌های خارجی می‌هراسید و تا حدودی از ایشان حرف شنوی داشت. اما این وابستگی و هراس به تدریج کم شد و حتا در آن زمانی که چنین بساطی در اوج بود هم، کنش سیاستمداران ایرانی تا حدود زیادی مستقل از جریانهای ستیِ مداخله‌ی روس و انگلیس پیش می‌رفت. نمونه‌ی بارز آن باز پس‌گیری آذربایجان و کردستان از ارتش سرخ و رها شدن نفتِ شمال از چنگال بلشویک‌هاست، و میلانی هم به درستی اشاره کرده که انگلیس‌ها در جریان این اشغال با روسها به توافقی دست یافته بودند و تنها ورود آمریکا و آغاز جنگ سرد بود که نیروی

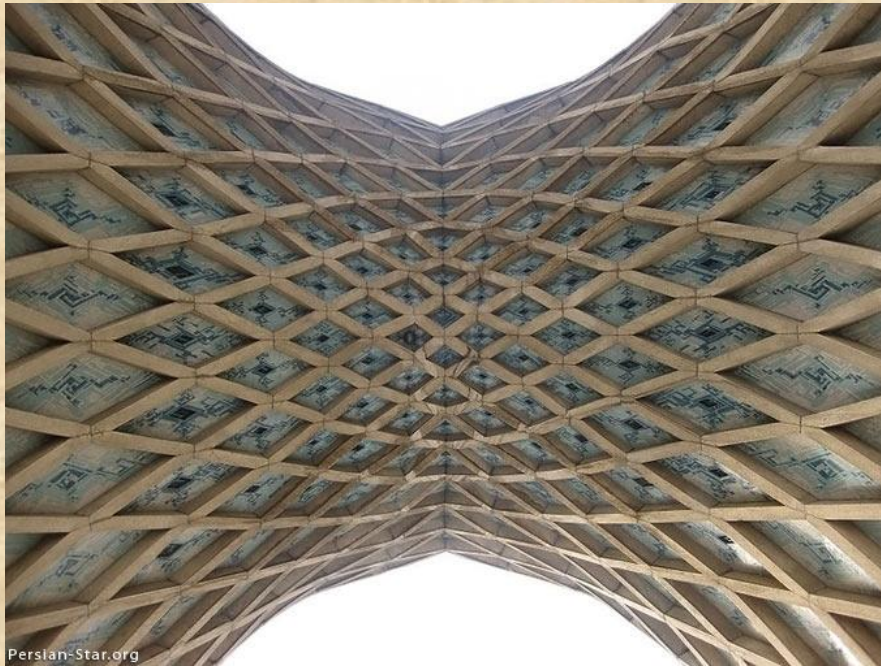
افغانستان و پاکستان هم داده‌های ارزشمند و بینشهایی مهم به دست می‌دهند، که در این متن نادیده انگاشته شده است.

البته این چشمداشتی بی‌مورد و فزون‌خواهانه است که از پژوهشگری که مقیم آمریکاست، بخواهیم تا اسناد تمام سفارتخانه‌ها را واریسی کند، و منظور من هم این نیست. اما ای کاش میلانی مقدمه‌ای روش‌شناسانه به ابتدای کتاب ارزشمندش می‌افزود و در آن نخست تاکید می‌کرد که چه حجمی از داده‌ها از اسناد سفارتخانه‌ای استخراج شده، و بعد تصریح می‌کرد که سفارتخانه‌های انگلیس و فرانسه و آمریکا مراجع اصلی او بوده‌اند و باقی اسناد را به هر دلیلی از قلم انداخته است. اگر چنین می‌کرد، این حسِ خودکوچک‌پنداری و تصورِ آلت دست بودنِ همه‌ی سیاستمداران معاصر از کتابش به خواننده منتقل نمی‌شد، و روشن می‌شد که این ارجاع‌های مداوم به کردار و گفتار سفرای کشورهای غربی، به خاطر اهمیت ایشان یا سرنوشت‌ساز بودنِ رفتارهایشان نیست، که به

سادگی منظره‌ای ویژه و زاویه‌ای خاص است که از منظر خاصِ برگزیده‌ی میلانی، یعنی پنجره‌ی سفارتخانه‌ها چنین دیده می‌شود.

اما گذشته از این دوقطبی «مستند بودن/ محدود بودنِ خاستگاه اسناد»، به نظرم دومین ویژگی مثبت کتاب، فشردگی و ایجاز آن است. میلانی طیف وسیعی از داده‌ها را درباره‌ی تاریخ معاصر در کتابش آورده و آنها را گرداگرد دوره‌های متفاوت زندگی شاه، در فصلهایی مجزا مرتب کرده است. دایره‌ی وسیع موضوعهایی که مورد ارجاع اوست، خواه ناخواه باعث شده تا درباره‌ی بسیاری از اشخاص و جریانها به اشاره‌ای بسنده کند و بگذرد، و این باعث شده تا خواننده‌ای که با تاریخ دوران پهلوی آشنا نیست، با انبوهی از اسمهای خاص روبرو شود که بیشترشان جز در یک بند یا جمله از کتاب حضور نیافته‌اند. بنابراین ایرادی که از این فشردگی و گستردگی موضوع برخاسته، رژه‌ی انبوهی از شخصیت‌های تاریخی است، که درباره‌شان توضیحاتی اندک به دست داده شده است. برخی از ایشان نزد

است، و در مقابل وصف خیابانهای تهران یا شکل بناهای آن ضرورتی ندارد.



سومین ویژگی کتاب میلانی، که به نظرم نقطه‌ی قوتی چشمگیر است و آن را در میان متنهای مشابه برجسته می‌سازد، بی‌طرفی کامل و دقت علمی نویسنده است. میلانی به شدت و گاه با تعصب کوشیده تا از قلمروی داده‌های مستند فراتر نرود و داوری‌ها و برداشتهای شخصی‌اش را وارد

عوام سالمند با برجسبهایی ساده و بیانگر مربوط هستند که می‌شد به سادگی با اشاره بدان، ایشان را شناساند. چنان که مثلا پروین غفاری، به خاطر بازی‌اش در فیلم «موظلایی شهر ما» شهرت دارد و یا برادران خیامی را بیشتر در ایران به اسم سازندگان خودروی پیکان می‌شناسند. غیاب این ارجاعهای ساده و روشنگر، به نظرم عارضه‌ایست که از «ترجمه‌ای» بودن کتاب برخاسته است. یعنی میلانی کتاب را ابتدا برای مخاطبان غیرایرانی‌ای تدوین کرده که با ایران آشنایی چندانی نداشته‌اند، و بعد همان متن را برای مخاطبان ایرانی نیز ترجمه کرده است. در حالی که چه بسا بازنویسی کتاب در این حالت بهتر جواب می‌داد. چرا که به هر روی، بخش اصلی خوانندگان این کتاب ایرانیان هستند و با وجود چاپ نشدن رسمی آن در ایران، حدس من آن است که خوانندگان ایرانی‌اش چندین برابر بیش از مخاطبان غیرایرانی‌ای که متن انگلیسی را می‌خوانند، شمار داشته باشند. برای مخاطب ایرانی اشاره به فلان شعر یا سرود یا فیلم، بیانگر و ضروری

روایتش نکند. او البته چند بار از این مدار خارج شده و تک جمله‌هایی به روایت مستند و بی‌طرفانه افزوده که موضع‌گیری شخصی‌اش را نمایان می‌سازد. اما در نسبت با کل متن، شمار و لحن و شدت این جملات چنان است که می‌توان از آنها چشم پوشید.

از آنجا که شاه به هر صورت شخصیتی معاصر و مسئله‌زاست، تقریباً تمام متنهایی که درباره‌ی او تولید شده در دو مغاکِ هواداری و ستایش متعصبانه، یا مخالفت و دشمنی و دشنام‌گویی هیجانی فرو می‌غلتنند. کتاب میلانی این اهمیت را دارد که شیوه‌ی پرداختنِ بی‌طرفانه و علمی به موضوع را نشان می‌دهد و شاید اولین متنی باشد که درباره‌ی شاه نوشته شده و عینیت در آن بر جانبداری‌های له و علیه غلبه دارد.

کتاب دکتر میلانی در عین حال، یکی از چشمداشت‌های خواننده‌ای مانند مرا برآورده نکرد، و آن هم به قلمروی تحلیل باز می‌گشت. میلانی آشکارا قصد نداشته متنی تحلیلی درباره‌ی تاریخ معاصر ایران بنویسد. چه

در این کتاب و چه در «معمای هویدا»، او راویِ داده‌هایی است که گوشه و کنار زندگی یک شخصیت نامدار تاریخی را روشن می‌کند. با این وجود، به خصوص در کتاب شاه، گاه تحلیل‌ها و اشاره‌هایی دیده می‌شود که کم بودن شمار و خلاصه بودن محتوایشان جای دریغ دارد. مثلاً این نکته که جنگ سرد و در ایران شروع شد و در ایران پایان یافت، جمله‌ای مهم و تعیین‌کننده است که هم به گمانم درست است و هم توجه بدان گره‌های بسیاری را از تاریخ معاصر ما می‌گشاید. به همین ترتیب، این نکته که استبداد رأی شاه و وابسته شدن کل دیوانسالاری حکومتی به شخص وی، عامل اصلی فروپاشی سیاسی دولت پهلوی بود، نکته‌ایست که نیاز به شرح و بسط بیشتر دارد. به همین ترتیب، میلانی به خواست‌های توسعه‌طلبانه‌ی شاه و تمایل‌اش برای احیای ایران بزرگ اشاره کرده، اما هیچ تحلیلی درباره‌ی دلایل انفعال ایران در تحولات افغانستان و پاکستان به دست نداده و ننوشته که چگونه شد که همزمان با اوج گرفتن اقتدار شاه، همچنان کرور کرور از



مردم ایران زمین در قلمروی زیر سلطه‌ی روسها در خوارزم و سغد و مرو و بخارای قدیم می‌مردند و کشته می‌شدند و کتابخانه‌ها سوزانده می‌شد، بی‌آن که دولت ایران حتا انگشتی برای یاری به مردم آن سامان به جنبش درآورد.

اینها البته به معنای کوتاهیِ میلانی از وظیفه‌ای که بر عهده داشته است، نیست. چرا که او شرح زندگینامه‌ی شاه را آماج کرده، و این کار را با مستندترین راهی که در توان‌اش بوده، با کاستی‌های برجسته‌ای که ناشی از موقعیتش بوده، به انجام رسانده است. با این وجود، اهمیت برخی از کتابها در پرسشهایی است که طرح می‌کنند، و نه پاسخهایی که در خود دارند. کتاب شاهِ میلادی، اثری ارزشمند است که بی‌شک تا مدتها محل ارجاع پژوهشگران خواهد بود، اما این به خاطر پاسخهایی است که در آن گرد آمده، و نه پرسشهایی که پیش نهاده شده است.



شعرهایی که در کنسرت گروه خنیاگران زروان خوانده شد:

گفتم به نیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون

پنهان نمی‌ماند که خون بر آستانم می‌رود

محمل بدار ای ساروان تندی مکن با کاروان

کز عشق آن سرو روان گویی روانم می‌رود

او می‌رود دامن کشان من زهر تنهایی چشان

دیگر می‌پرس از من نشان کز دل نشانم می‌رود

برگشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم

چون مجمری پراشم کز سر دخانم می‌رود

ای ساربان

سعدی

ای ساربان آهسته رو کارام جانم می‌رود

و آن دل که با خود داشتم با دلستانم می‌رود

من مانده‌ام مهجور از او بیچاره و رنجور از او

گویی که نیشی دور از او در استخوانم می‌رود

با آن همه بیداد او وین عهد بی‌بنیاد او

صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من

در سینه دارم یاد او یا بر زبانم می‌رود

گر چه نباشد کار من هم کار از آنم می‌رود

باز آ‌ی و بر چشمم نشین ای دلستان نازنین

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن

کآشوب و فریاد از زمین بر آسمانم می‌رود

من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود

شب تا سحر می‌نغموم و اندرز کس می‌نشنوم

سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بی‌وفا

وین ره نه قاصد می‌روم کز کف عنانم می‌رود

طاعت نمی‌آرم جفا کار از فغانم می‌رود

گفتمم بگریم تا ابل چون خر فروماند به گل

وین نیز نتوانم که دل با کاروانم می‌رود



ما نیز هم بد نیستیم

سعدی

گر گلشن خوشبو تویی ور بلبل خوشگو تویی
ور در جهان نیکو تویی ما نیز هم بد نیستیم

ای سروبالای سهی کز صورت حال آگهی

وز هر که در عالم بهی ما نیز هم بد نیستیم

گفتی به رنگ من گلی هرگز نبیند بلبلی

آری نکو گفتی ولی ما نیز هم بد نیستیم

تا چند گویی ما و بس کوتاه کن ای رعنا و بس

نه خود تویی زیبا و بس ما نیز هم بد نیستیم

ای شاهد هر مجلسی و آرام جان هر کسی

گر دوستان داری بسی ما نیز هم بد نیستیم

گفتی که چون من در زمی دیگر نباشد آدمی

ای جان لطف و مردمی ما نیز هم بد نیستیم

گویی چه شد کان سروبن با ما نمی‌گوید سخن

گو بی‌وفایی پر مکن ما نیز هم بد نیستیم

گر تو به حسن افسانه‌ای یا گوهر یک دانه‌ای

از ما چرا بیگانه‌ای ما نیز هم بد نیستیم

ای در دل ما داغ تو تا کی فریب و لاغ تو

گر به بود در باغ تو ما نیز هم بد نیستیم

باری غرور از سر بنه و انصاف درد من بده

ای باغ شفتالو و به ما نیز هم بد نیستیم

گفتم تو ما را دیده‌ای وز حال ما پرسیده‌ای

پس چون زما رنجیده‌ای ما نیز هم بد نیستیم

تلخی نکند

مولانای بلخی

تلخی نکند شیرین ذقنم	خالی نکند از می دهنم
عریان کندم هر صبحدمی	گوید که بیا من جامه کنم
در خانه جهد مهلت ندهد	او بس نکند پس من چه کنم
از ساغر او گیج است سرم	از دیدن او جان است تنم
تنگ است بر او هر هفت فلک	چون می رود او در پیرهنم
از شیر او من شیردم	در عربده‌اش شیرین سخنم
می گفت که تو در چنگ منی	من ساختمت چونت نزنم
من چنگ توام بر هر رگ من	تو زخمه زنی من تن تنم
حاصل تو ز من دل برکنی	دل نیست مرا من خود چه کنم

گفتی به از من در چگل صورت نیند آب و گل
ای سست مهر سخت دل ما نیز هم بد نیستیم

سعدی گر آن زیباقرین بگزید بر ما همنشین
گو هر که خواهی برگزین مانیز هم بد نیستیم



عید نو

مولانای بلخی

باز آدمم چون عید نو، تا قفل و زندان بشکنم

وین چرخ مردم‌خوار را چنگال و دندان بشکنم

هفت‌اختر بی‌آب را کاین خاکیان را می‌خورند

هم آب بر آتش زنم، هم باده‌هاشان بشکنم

از شاه بی‌آغاز من پران شدم چون باز من

تا جغد طوطی‌وار را در دیر ویران بشکنم

ز‌آغاز عهدی کرده‌ام، کاین جان فدای شه کنم

بشکسته بادا پشت جان، گر عهد و پیمان بشکنم

امروز همچون آصفم شمشیر و فرمان در کفم

تا گردن گردن‌کشان در پیش سلطان بشکنم

روزی دو باغ طاغیان گر سبز بینی غم‌مخور

چون‌های بیخشان از راه پنهان بشکنم

من نشکنم جز جور را یا ظالم بدغور را

گر ذره‌ای دارد نمک گیرد اگر آن بشکنم

هرجا یکی گویی بود چوگان وحدت وی برد

گویی که میدان نسپرد در زخم چوگان بشکنم

گشته مقیم بزم او چون لطف دیدم عزم او

گشتم حقیر راه او تا ساق شیطان بشکنم

نی نی منم سرخوان تو، سرخیل مهمانان تو

جامی دو بر مهمان کنم تا شرم مهمان بشکنم

ای که میان جان من تلقین شعرم می‌کنی

گر تن زخم خامش کنم ترسم که فرمان بشکنم

از شمس تبریزی اگر باده رسد مستم کند

من لا ابالی وار خود استون کیوان بشکنم

چون در کف سلطان شدم یک حبه بودم کان شدم

گر در ترازویم نهی می‌دان که میزان بشکنم

چون من خراب و مست را در خانه خود ره دهی

پس تو ندانی این قدر کاین بشکنم آن بشکنم

گر پاسبان گوید که هی بر وی بریزم جام می

دربان اگر دستم کشد من دست دربان بشکنم

چرخ ار نگرده گرد دل از بیخ و اصلش برکنم

گردون اگر دونی کند گردون گردان بشکنم

خوان کرم گسترده‌ای مهمان خویشم برده‌ای

گوشم چرا مالی اگر من گوشه‌ی نان بشکنم





از شعرهایم:

آب کمی پاک کرد تیرگی مکر و آز

بافت بر آژنگ روز نور کمی سایه بان

ریخت کمی شعر ابر بر تن آواز راز

مهر هزاران نگاه، کآن همه از شرم بست

کرد یکی چشم باز، بعدِ زمانی دراز

باید از آینه‌ها حکمت دیرینه خواند

تا که دگر بار گشت مهر فرشگردساز

مهرگان

۱۳۸۷

مهر دگر بار ساخت بر فلک اورنگ ناز

باز تراوید باد در رگ شهباز و باز

باز به دیدار نور خواند سرودی درخت

باز کمی جلوه کرد باز کمی کرد ناز

بارقه‌ای از امید در بدن خاک ریخت

یک ذره خرسندتر گشت خداوند باز

در دل ارمشگاه رخنه کمی کرد نور



در آذرماه سال ۱۳۸۷، فرصتی دست داد و با دوست عزیزم مهندس

پیمان اعتماد در مراسم عرس مولانای بلخی در قونیه شرکت داشتیم. آنجا،

شبی دوستی از دیدن سماع درویشان به شور آمده بود، و خواست چند

بیتی از شعرهایم را برایش بخوانم، وقتی خواندم مرا به نی مولانا در نی‌نامه

تشبیه کرد، و این است پاسخی که در مقام انکار برایش سرودم...

شاخ و برگم تا شب رفته
رهرو خواهی، نامم برخوان
آتش از من گرمی گیرد
یزدان را من زادم از تب
نور گرمِ گرگ و میشم
من مغ، داعی، من درویشم
روز و شب را من اندیشم
من هُرمزدم، من خود خویشم

سرودم

آذرماه 1387

خط چون باشم؟ من برخالم
پیچان بر خود از صد رازم
یکتا اُسوار هنگامه
آشوبگون چون توفانم
پیچ و خم بین در هر اوجم
از این سو جام از آن سو جم
ارتش باشم، خود یک فوجم
رقص موجم، رقص موجم

نی نه، نی نه، نی نه، سَرودم

نی چون از غم خوردن روید

برخالم از خط بگریزد

پوک از چه سحر آید قلبم

تیرم، قوسم، زه آماجم

شادان سبزِ قد کاجم

کز مژ شعرم، رقص واجم

شاخ قوچم، اوج عاجم

باد چابک تختم باشد

ز روان گیرد در آغوشم

رگِ خارا

پیچ گیسو ترکِ تاجم

یشم چشمان جامِ نوشم

تابستان ۱۳۸۳

یکتا جامه، رهرو، تنها

بارِ گردون، بالِ دوشم

رگ خارا، رگ خارا، شده لبریزِ تبِ شک

هستی است آن رنگین خرقه

کآن را یک عمر می‌پوشم

به رسوب‌گاهِ عادت، به تنم نشسته آهک

طرب آنقدر تبه شد که ادب گسیخت دامن

خطر این قدر روا شد که زمان نمود اندک

قفسی ز رنج گویا به نگاه ماه بسته

شکنِ یقینِ خورشید نشسته در شب شک

رخ آینه‌ی یاغی ز ستم شکست دوران

شده کشته مار مانی، شده رنجه یار مزدک

خردی که صد هزاره به فلک لگام می‌زد

شده مقهور و لگدکوب هزار چکمه عینک





آرمانشهر عدالت

پاییز ۱۳۹۲

سر و صدایی از درون خانه برخاست. با عجله از پنجره‌ی نیم گشوده پایین پرید و در حیات خلوت پشت خانه، کنار پایم به چابکی بر زمین فرود آمد. دستش را گرفتم و با هم تند تند از شمشادهایی که بین خانه‌ها کاشته بودند رد شدیم. پیچیدیم به درون کوچه‌ای باریک و تنگ، و با گامهایی تند آن را طی کردیم. وقتی از سوی دیگر، به خیابانی عریض وارد شدیم، نفسی به راحتی کشیدیم. اینجا دیگر کسی دنبالمان نمی‌گشت. همکارانم در اداره‌ی پلیس مطمئن بودند که پشت ساختمان را حراست می‌کنم و تا می‌خواستند سر نخ‌ی درباره‌ی خیانتم پیدا کنند، چندین چهارراه از آنجا دور شده بودیم. دستانش را در دستم فشردم. یخ کرده بود. زیر لب گفتم: «حالا به من اعتماد داری؟»

نجوا کرد: «برای امروز آره، اما فردا، ... فردا یه روز دیگه‌ست.»

این را حمل به این کردم که از صداقت من در دوستی خاطر جمع نیست. گفتم: «فردا هم اگر باز همین موقعیت پیش بیاد، همین کار رو می‌کنم.»

گفت: «تو شاید... من از خودم مطمئن نیستم.»

به چشمانش خیره شدم و گفتم: «من تو رو لو نمی‌دم. می‌توننی بری،

بیا با هم فرار کنیم...»

گفت: «اگه بفهمن، بلافاصله اعدامت می‌کنن.»

گفتم: «دیگه خسته شده‌ام از این همه احتیاط. باید دل رو به دریا زد...»

بیا... بدو، از این طرف...»

با آن چشمان درشت و زیبایش لحظه‌ای به من خیره شد. بعد صدای

بوق ماشین پلیس بلند شد. سرش را برگرداند و به تاریکی داخل خانه‌ی اعیانی

خیره شد. از ترس پلیس چراغها را روشن نکرده بود. گفتم: «بیا دیگه!»

گفتم: «من بهت اعتماد دارم. تو هم همین کار رو برام می‌کنی.»

گفت: «اونقدرها هم مطمئن نباش...»

می‌بایست دستگیرش می‌کردم. یعنی در واقع می‌بایست حکم مرگش را اجرا می‌کردم. چون زندان و بازداشتگاهی در کار نبود. مردم یا قانون‌شکن بودند و یا نبودند، و پلیس‌ها قانون‌شکنها را بلافاصله اعدام می‌کردند.

اما من به وظیفه‌ام عمل نکردم. همان شب بود که صریح و علنی قانون را شکستم. نه تنها فراری‌اش دادم، که خودم هم با او همراه شدم. شاید جرم اولی‌ام را می‌شد یک جوری ماستمالی کرد، اما دومی قابل‌گذشت نبود. اگر شناسایی می‌شدم، بلافاصله اعدام می‌کردند. با این وجود چاره‌ی دیگری نداشتم. در همان لحظه‌ای که پاکت قرعه‌ام را باز کردم و دیدم که برای بیست و چهار ساعت بعد پلیس شده‌ام، این را خوب می‌دانستم.

سرنوشت من و او به هم گره خورده بود. از همان لحظه‌ی اولی که دیدم‌اش، حسی در درونم رخنه کرد که به کلی برایم تازگی داشت. یکی دو ساعت اول، از جنس همان خوش آمدن و صمیمیتی بود که معمول است و آدمها هر از چندگاهی نسبت به کسی پیدا می‌کنند. اما بعد، وقتی با هم شام



گهگاهی این مکالمه مثل فیلمی که با دور تند پخش شود، به ذهنم هجوم می‌آورد. زمان درازی از آن شب سرنوشت‌ساز نگذشته بود. شبی که من پلیس بودم، و او برای دو شب متوالی در خانه‌ای خوابیده بود و می‌بایست دستگیرش می‌کردم. مسخره اینجا بود که من شریک جرمش بودم، و حالا

خوردیم و به بستر رفتیم، فهمیدم که چیزی دارد در عمیقترین لایه‌های وجودم شکل می‌گیرد. درست مثل عکس رنگی قدیمی‌ای که بعد از سالها در محلول ظهور بیفتد و خاطره‌ای دوردست را از نو خلق کند.

زیبا بود. در این هیچ حرفی نبود. زیباترین زنی بود که تا به حال دیده بودم. به قدری زیبا بود که وقتی در خیابان راه می‌رفتیم، همه بر می‌گشتند و نگاهش می‌کردند. با این وجود بیشتر اصالت و متانتی که در رفتارش بود به دل می‌نشست. نوعی رفتار خوددارانه و اصیل داشت. انگار که در کاخ پادشاهی بزرگ شده باشد. البته اینطور نبود. او هم درست مثل بقیه‌ی مردم در خانه‌های همه پرورده شده بود. همه‌ی مردان سالخورده پدرش و همه‌ی بانوان سپیدگیسو مادرش بودند. از هرکس چیزی را یاد گرفته بود. درست مثل بقیه‌ی مردم. اما اینها را با نوعی خلق و خوی نجیب و خویشان‌دارانه ترکیب کرده

بود. خلق و خویی که وقتی کنار چهره و اندام زیبایش قرار می‌گرفت، جذابیتی مقاومت‌ناپذیر برایش به ارمغان می‌آورد.

شکلی که راه ما با هم تقاطع کرد، بی‌شک عجیب و نامحتمل بود. شاید حالا در این لحظات آخر، بتوان کل قضیه را تراژدی دردناکی دانست. اما با این همه، من از تمام آنچه که رخ داده راضی هستم. یک بار همین اواخر، از من پرسید که اگر اختیار به دست خودم بود، ترجیح نمی‌دادم آن روز اول قرعه‌ای دیگر را بردارم و در خانه‌ای دیگر شب را به صبح برسانم؟ و پاسخ من قاطعانه این بود که آن قرعه بهترین اتفاق زندگی من بوده، و آنچه بعد از آن برایم رخ داده، با همه‌ی تلخی‌هایش، به قدری دلپذیر و معنادار است که لحظه لحظه‌اش را دوست دارم.

هیچکس را بابت انتخاب‌هایش شماتت نمی‌کنم. جهان این طور ساخته شده است. همه چیز به تساوی میان مردم تقسیم نشده، هرچند خودشان همه چیز را به تساوی بین خودشان تقسیم می‌کنند. این توهم، که همه‌ی مردم از

همه‌ی نیکی‌ها برخوردارند، می‌تواند کشنده باشد. به خصوص وقتی کسی را دوست داشته باشی و فکر کنی که همه‌ی نیکی‌ها در او متراکم شده است. درباره‌ی من این توهم پیامدهایی وخیم به جا گذاشت. اما از ابتلا به این مرض پشیمان نیستم. همین چیزهاست که زندگی را رنگین و معنادار می‌کند. فکر نکنم او هم از توهمی موازی با آن پشیمان شده باشد.



آن روز که قرعه‌ی کذایی را کشیدم، دلم خبر می‌داد که اتفاق مهمی برایم رخ خواهد داد. اولش، مثل همه، فکر می‌کردم این دلواپسی و حس

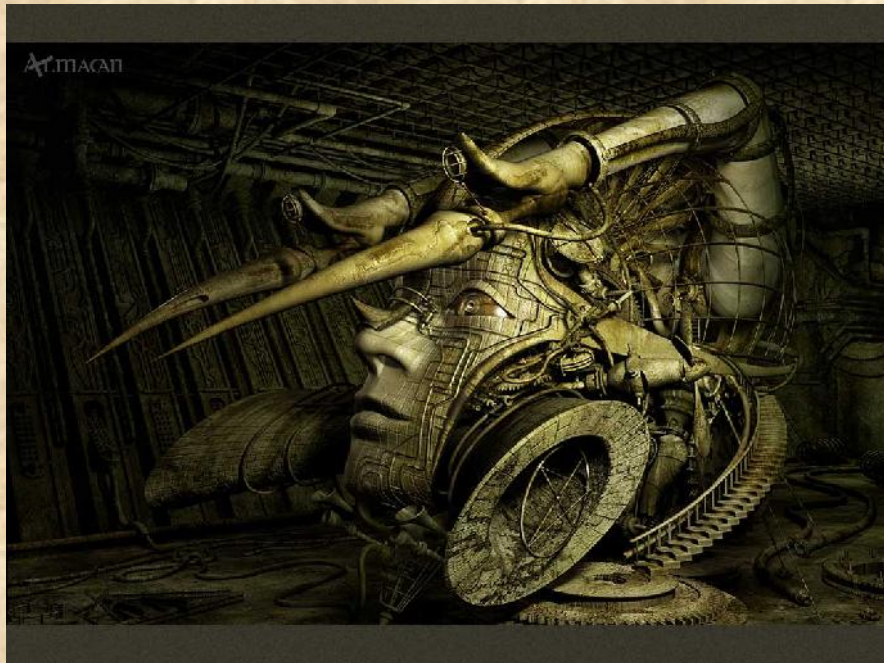
غریب از حادثه‌ای خبر می‌دهد که مثلاً قرار است مرا بر تخت پادشاهی بنشانند، یا حتی مهمتر از آن، باعث شود یک روز در مقام ریاست اداره‌ی توزیع قرعه‌ها قرار بگیرم. شب قبلش را در خانه‌ای به نسبت محقر خوابیده بودم، پیش بانویی سالخورده و بیمار که مرا پسر مخطاب می‌کرد و تقریباً تمام شب را با دلسوزی از او پرستاری کرده بودم. به خاطر پیری نتوانسته بود روز پیش را خوب کار کند و بنابراین پولی در بساط نداشت. شغل روز پیش من هم طوری نبود که بتوانم زیاد ولخرجی کنم.

روی هم رفته آدم خوش شانسی بودم، پس روی قرعه‌ی روز بعدم حساب کردم و تقریباً همه‌ی پولی که آن روز در آورده بودم را خرج کردم تا غذای مفصلی برایش آماده کنم. غذا را با خوشحالی خورد و داروهای گرانی را هم که برایش خریده بودم خورد و آسوده خوابید. من تقریباً شب را گرسنه به بستر رفتم. البته اگر بتوان آن کاناپه‌ی چرک و کثیف را بستر فرض کرد.

صبح هم صبحانه‌ای برایش درست کردم. شباهتی به من نداشت، اما کسی چه می‌دانست، شاید واقعا مادرم بود. هیچ کس نمی‌توانست در این مورد مطمئن باشد. وقتی ناقوسها به صدا در آمدند و ساعت هشت صبح را اعلام کردند، هر دو از خانه‌ی محقر بیرون آمدیم. می‌بایست برویم تا ببینیم قرعه‌ی فال آن روزمان چگونه می‌شود، و از اینجا راه‌هایمان از هم جدا می‌شد. همچنان پیر و بیمار و خسته بود و از ذهنم گذشت که با این وضعیت زیاد دوام نخواهد آورد و دیر یا زود از چرخه‌ی کار بیرون می‌ماند. آن وقت دیگر یکی دو روز کارتن‌خوابی پیش‌رویش بود و بعد هم مردن از گرسنگی. اما از این افکار یأس‌آلود چیزی بروز ندادم و با ظاهری امیدوار از او خداحافظی کردم. در لحظه‌ی آخر، دستم را در دستان کوچک و چروکیده‌اش گرفتم و مرا دعا کرد. زیاد بودند شمار آدمهایی که به نیروی دعا و تاثیر خدایان و مقدسین در تعیین قرعه‌هایشان اعتقاد داشتند. اما من از زمره‌ی ایشان نبودم. به نظرم همه چیز تصادفی بیش نبود. تصادفی که می‌توانست خوشایند یا ناخوشایند باشد. اما با

این وجود ته دلم دوست دارم فکر کنم که به خاطر دعای او بوده که آن روز آن قرعه‌ی کذائی به نامم خورد.

به نزدیکترین محل توزیع قرعه‌ها رفتم. خرافاتی‌ها می‌گفتند هرچه زودتر در محل حاضر شویم، قرعه‌ی بهتری به دست می‌آوریم. اما من سالها پیش یک بار به عنوان کارمند توزیع قرعه‌ها کار کرده بودم و می‌دانستم همه چیز به واقع تصادفی است و هیچ نظم و ترتیبی بر آن حاکم نیست. عدالتی که بر توزیع قرعه‌ها حاکم بود، مطلق و خدشه‌ناپذیر بود. البته بودند کسانی که تقلب می‌کردند، ماموران توزیع قرعه‌ای بودند که با وجود مراقبت دائمی پلیس‌ها، نیم‌نگاهی به قرعه‌ها می‌انداختند، و در واپسین دقایق انجام وظیفه‌شان به عنوان مامور توزیع قرعه پاکتی دلخواه را برای خودشان کنار می‌گذاشتند تا روز بعد شغل نان و آب داری نصیبشان شود. اما این خیانتکاران معمولا شناسایی و بلافاصله اعدام می‌شدند. بعدتر، وقتی برای اولین بار پلیس شدم، فهمیدم که یکی از وظایف روزمره‌ی نیروهای امنیتی آن است که انتخاباتهای



ماموران توزیع قرعه را بررسی کنند. اگر کسی یک دفعه از این مقام به تخت پادشاهی یا مسند وزارت می‌جهید، به او شک می‌کردند و ناچارش می‌کردند چندین ساعت از روزِ دلپذیرِ سلطنت یا وزارتش را به سؤال و جوابهای سختگیرانه بگذرانند، و که اگر محکوم می‌شد، همانجا اعدامش می‌کردند. شاه‌کشی و قتل وزرا البته کار خوبی نبود، اما چندان آسیبی هم به جایی نمی‌رساند. چند ساعت بعد باز ناقوسها به صدا در می‌آمد و کسی دیگر پیدا می‌شد که به جای شاه و وزیرِ مقتول انجام وظیفه کند.

قاعده‌ها را طوری چیده بودند که عدالتی کامل بر همه جا حاکم شود. کسی نمی‌دانست این قوانین را چه کسی وضع کرده است. به نظر ازلی و ابدی می‌رسید. شعارهایی که آنارشئیست‌ها و معترضانِ سودایی گهگاه بر در و دیوارها می‌نوشتند، یکسره نامعقول و جنون‌آمیز می‌نمود. قانون حاکم بر طبیعت برابری و عدل بود، و طبیعی بود که جامعه هم بر همین اساس سامان یافته باشد. مگر کندوی زنبور و لانه‌ی مورچه وضعیت دیگری داشتند؟

قانون آن بود که تا زمان نواخته شدنِ ناقوسها، هویت تغییر نکند. وقتی ساعت هشت صبح می‌شد و پاکت قرعه را بر می‌داشتی، هر چیزی ممکن بود در آن باشد. ممکن بود با گشودن‌اش شغلی خارج از دایره‌ی توانایی‌ات نصیب شود و یک روز را به خاطر کار نکردن بدون سرپناه و غذا بگذرانی، یا این که به عنوان یک مانکنِ پرترفدار عکست را روی روزنامه‌های مد بزند و

تمام روز را به عیش و نوش بگذارنی. به خصوص آنهایی که پیر می‌شدند یا اعضای بدنشان را حین کار از دست می‌دادند، کاملاً احتمال داشت با چند بار کشیدن قرعه‌هایی که به کارهای سنگین مربوط می‌شد، به یک گدای کنار خیابان بدل شوند و شبی در اثر سرمای شبی زمستانی در گوشه‌ی کوچه‌ای بمیرند.

یک بار قرعه‌ی شغل نفرت‌انگیز تمیز کردن نجاست توالت‌های عمومی به نامم خورده بود و آنجا با کسی همکار بودم که روز پیش‌اش را به عنوان پادشاه مملکت در کاخ سلطنتی به صدور فرمانهای گوناگون گذرانده و شب را هم در میان زنان حرمسرا به صبح رسانده بود. زنانی که خودشان به همین ترتیب به حرمسرا راه یافته بودند و هریک تنها یک روز بخت زیستن در کاخ را داشتند. چنان که مشهورترین زبانزد حکمت‌آمیز مردم می‌گفت: «فردا به دیگه‌ست». هر روز، روزی یگانه و ویژه بود. روزی که بخت اشغال پست‌ها و

شغل‌ها، بخت زیستن در خانه‌های محقر یا کاخهای اشرافی، و بخت دریافت حقوقهای کلان یا بخور و نمیر، دوباره و دوباره در آن نو توزیع می‌شد. هر چیزی ممکن بود در قرعه باشد. اما یک قاعده در این میان هرگز تغییر نمی‌کرد. قرعه‌ها تنها برای یک روز اعتبار داشت. وقتی فردا صبح ناقوسها بار دیگر به صدا در می‌آمد، باید می‌رفتی و قرعه‌ی دیگری می‌کشیدی و باز هر اتفاقی ممکن بود برایت بیفتد. حقوق پایه‌ی هر شغل و بزرگی و مجلل بودن اقامتگاه سزاوار دارندگان آن، معلوم و مشخص بود. با این وجود شمار نقشهای اجتماعی، اقامتگاه‌ها، محله‌ها و شهرها آنقدر زیاد بود و ترکیب‌هایشان به قدری پیچیده می‌شد که عملاً ناممکن بود کسی به قرعه‌ای تکراری بر بخورد. با این وجود آنهایی که زیاد عمر می‌کردند، گاهی شغلی یا اقامتگاهی تکراری را تجربه می‌کردند.

مردم بعد از برداشتن قرعه‌شان، نشانی اداره و پیشه‌شان را از روی آن می‌خواندند و به کار می‌پرداختند. کسی نمی‌توانست از زیر کار در برود. پلیسها

همه جا بودند و همه را می‌پاییدند. همیشه هم بابت این که قرعه‌ی پلیس بودن به نامشان در آمده خوشحال بودند و گهگاه از قدرتشان با سختگیری‌های بی‌مورد سوءاستفاده هم می‌کردند. به همین دلیل همه مطیع قانون بودند و بهانه دست کسی نمی‌دادند. بعد از پایان یافتن روز کاری، می‌شد با قرار دادن کارت مخصوص کار آن روز، از نزدیکترین بانک حقوقی دریافت کرد و دقایقی را به خرید گذراند. معمولاً آدمها لباس یا خوراک می‌خریدند. پرداخت پول بابت چیزهای دیگر معنایی نداشت. چون فردای آن روز، هرچه که می‌خریدی را به جز بدنت و لباست باید در اقامتگاهت جا می‌گذاشتی و می‌رفتی. با این همه، آنهایی که حقوقهای هنگفتی نصیبشان می‌شد، گاهی هوسهای کودکانه‌شان را ارضا می‌کردند. یک نفر را می‌شناختم که یک روز را در منصب صاحب یک هتل معروف گذراند و حقوق کلانی که گرفته بود را صرف این کرد که یک پیانوی زیبای سپید رنگ بخرد و آن را به محل اقامتش منتقل کند. حمل و نقل پیانو تا نزدیک سپیده‌ی صبح طول کشید و آن آدم هوسباز فقط توانست یکی

دو ساعت قبل از برخاستن آوای ناقوس، در اتاق خواب مجل‌اش در هتل بنشیند و خسته و عرق کرده از عملیات حمل و نقل پیانو، دقایقی را صرف نواختن آن کند. داستان این مرد را از زنی که آن شب با او هم‌خانه بود شنیدم. می‌گفت آن مرد حتا درست نواختن پیانو را بلد نبود. فقط آرزو داشت روزی در اتاقی بزرگ بنشیند و برای خودش پیانو بزند، و آن روز دست کم برای دقایقی به آرزویش رسید. این پیانو زدن را هم به گمانم در تلویزیون دیده بود. البته هیچکس دقیقاً نمی‌دانست چطور می‌شود یک پیانو را خوب زد. همین که صدایی از آن بلند می‌شد، خوب بود. نوازنده‌هایی که قرعه به نامشان می‌خورد و در تلویزیون حاضر می‌شدند هم کاری بیش از این بلند نبودند. به هر صورت فردای آن روز پیانو همان جا ماند، تا نفر بعدی که شب را آنجا می‌گذراند، شاید هوسی تازه را با آن پاسخ گوید.

ارتباط میان مردمان هم به همین ترتیب تصادفی بود. همان طور که شاه بودن یکی و گدا بودن یکی دیگر نشانه‌ی نابرابری بود و می‌بایست با قرعه‌هایی تصادفی میان همه توزیع شود، امکان گفتگو و ارتباط با زنی زیبا یا مردی جذاب هم نشانه‌ی بی‌عدالتی محسوب می‌شد. خیلی وقت پیش، در کتابهایی خوانده بودم که جانوران با آدمها فرق می‌کنند. به این ترتیب که مثلاً در یک گل‌هی شیر، شیرهای نر با هم سر ماده‌ها می‌جنگند و بنابراین ماده‌ها همواره جفت‌نیرومندترین و دلیرترین شیر نر هستند.

یادم هست که چند وقتی به این موضوع علاقمند شده بودم و در هر شهر و محله‌ای که می‌رفتم، ساعتی از اوقات فراغتم را برای مطالعه درباره‌ی این موضوع صرف می‌کردم. کتابدارها البته کمکی نمی‌توانستند بکنند و اطلاعی درباره‌ی کتابهای مفید در این زمینه نداشتند. جای گله هم نداشت، همه‌شان آدمهایی عادی بودند که برای بیست و چهار ساعت به تصادف به تالارهای بزرگ و انباشته از کتابهای کپک زده و قدیمی تبعید شده بودند.



کتابهایی که بعضی‌هایشان برای قرن‌ها دست نخورده باقی مانده بودند. کتابخانه‌هایی که گنبدی یا تالاری بزرگ داشتند، معمولا سقف‌شان فرو می‌ریخت و به خاطر فرو ریختن سقف و بارش باران، در آن وسطها درخت و علف و گیاهان دیگر سبز می‌شد. چرخهای اقتصاد به سختی و دشواری می‌چرخید و کسی انتظار نداشت قرعه‌های زیادی برای تعمیر و مرمت ساختمانهای بی‌فایده مثل کتابخانه‌ها بین شهروندان توزیع شود. در واقع بیشتر کتابدارها هم مثل بخش عمده‌ی جمعیت بی‌سواد بودند. وظیفه‌شان فقط این بود که از تخریب بیشتر کتابخانه‌ها جلوگیری کنند، و به خصوص نگذارند کارتن‌خوابها به این ساختمانهای ویرانه وارد شوند و کتابها را به عنوان هیزم بسوزانند. روی هم رفته کار آسان و بی‌دردسری بود که هنوز قرعه‌اش به نامم نخورده بود. شمار کسانی که مثل من در کودکی بنا به شانسی از آدمهای باسواد خواندن و نوشتن را یاد گرفته بودند، اندک بود و بسیار به ندرت کسی به کتابخانه‌ها مراجعه می‌کرد. برای همین اوقات کتابدارها بیشتر به خوابیدن

می‌گذشت، و کنجکاوترهایشان هم وقتشان را نگاه کردن به عکس کتابها می‌گذرانند.

خلاصه، در یکی از این کتابها خوانده بودم که جانوران جفت خود را انتخاب می‌کنند و ممکن است سالها با او زندگی کنند. از مرور یک کتاب، که به زبانی سخت و دشوار نوشته شده بود و بخش عمده‌ی محتوایش را نمی‌فهمیدم، این طور دستگیرم شد که مثلا میمونها یا کفتارها برای خودشان خانواده‌هایی تشکیل می‌دهند و یک دسته‌ی نر و ماده و بچه‌هایشان سالها با هم زندگی می‌کنند. این نوع زندگی برایم بسیار غریب می‌نمود. یعنی ممکن بود کسی پدر یا مادرش را بشناسد؟ یا برای شب دوم و سوم و چهارم با یک زن بر یک بستر بخوابد؟ خیلی به نظر عجیب می‌رسید. اما به هر صورت آنها جانور بودند و ما انسان. نمی‌شد خوی وحشیانه‌ی آنها را به موجودات متمدنی مثل انسان تعمیم داد. اگر قرار بود آدمها هم خانواده داشته باشند، نابرابری به سرعت همه‌گیر می‌شد و عدالت مقدسی که رکن زندگی عمومی بود، از بین

می‌رفت. چه بی‌عدالتی‌ای بزرگتر از این که امکان همزیستی با زنی زیبا، تنها به یک مرد تعلق داشته باشد و بقیه از آن محروم شوند؟ یا این که بچه‌ی یکی دوست‌داشتنی و باهوش باشد و بچه‌ی یکی دیگر سرتق و بداخلاق و شیطان؟ بر مبنای همین طرز فکر بود که اقامتگاه‌ها و هم‌خانه‌ها هم طبق همان قرعه به طور تصادفی توزیع می‌شدند. یعنی وقتی پاکت را باز می‌کردی، هم شغل و محل کارت و حقوق آن روزت معلوم می‌شد، و هم نشانی خانه‌ای که آن شب را قرار بود در آن به صبح برسانی را در آن می‌یافتی. در آن همچنین اسم کسی هم ذکر شده بود، که مثل تو قرار بود آن شب را در آن خانه بماند. معمولاً قاعده بر این بود که هر شب در هر خانه یک زن و یک مرد اقامت کنند. اما زیاد پیش می‌آمد که کودک یا نوجوانی هم به این جماعت اضافه شود. این هم خیلی دور از ذهن نبود که شبی در یک خانه دو مرد یا دو زن اقامت کنند. با این وجود معمولاً یک زن و یک مرد در کار بودند، و گهگاه کودک یا نوجوانی که وظیفه‌ی تر و خشک کردن‌اش بر دوش ایشان بود.

این که با هم‌خانه‌ات چه جور ارتباطی برقرار کنی، کاملاً به خودت بستگی داشت. در بیشتر موارد، این ارتباط نوعی همزیستی مسالمت‌آمیز و احتیاط‌آمیز بود. هر دو می‌دانستند که قرار است هفت هشت ساعتی را کنار هم باشند، و دیگر هم با هم روبرو نخواهند شد. پس می‌کوشیدند در این مدت بهترین رفتار را با هم داشته باشند. بخش عمده‌ی زمان آزادشان هم در این فاصله صرفِ نگاه کردن به تلویزیون می‌شد. برنامه‌های تلویزیون تنها سرگرمی و تفریح عمومی واقعی بود. هنرپیشه‌ها و کارگردان‌ها همه آماتور بودند و ناشی‌کاری‌هایشان نمایان بود، اما کسی انتظار زیادی از آنها نداشت. معمولاً خطابه‌هایی خوانده می‌شد و گهگاه شعری و گاهی مجریان جوکی می‌گفتند و یا رقصی گروهی را اجرا می‌کردند یا داستانی را به صورت نمایش بازی می‌کردند. به هر صورت دیدنی بود. به خصوص که هنرپیشه‌ها هم هر شب تغییر می‌کردند. رادیو هم که برنامه‌هایش در سراسر روز در کل شهر پخش می‌شد، همین وضعیت را داشت، با این تفاوت که حرف زدن به ظاهر آسان‌تر

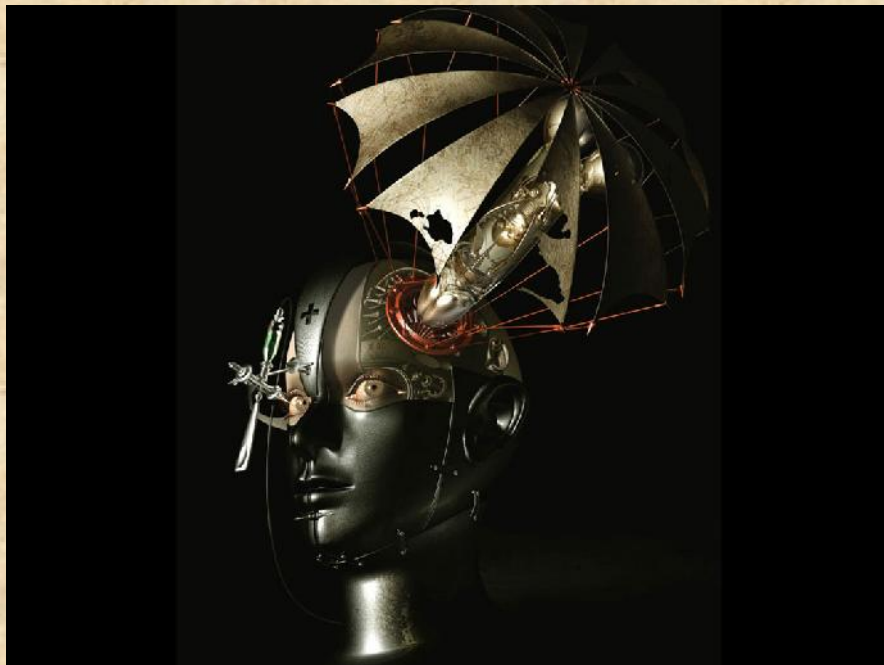
از ظاهر شدن جلوی دوربین بود، و حاصل کار در رادیو هموارتر و حرفه‌ای‌تر به نظر می‌رسید. اما من در این مورد حق اظهار نظر ندارم، چون هنوز پیش نیامده که هنرپیشه یا کارگردان شوم. فقط یک بار صدابردار رادیو شدم که خیلی هم خوب از عهده‌اش بر آمدم، اما این کار با گویندگی تفاوتی دارد.

با وجود جذابیت برنامه‌های تلویزیون، گاهی هم‌خانواده‌ات زنی جذاب از آب در می‌آمد و دوستی‌ای در همان یک شب شکل می‌گرفت. قاعده بر این بود که حریم خصوصی طرف مقابل محترم شمرده شود، و همه چیز با توافق دو طرف پیش برود. اما همه می‌دانستند که ممکن است فردا با کسی خیلی پیرتر یا بیمارتر از خودشان هم‌خانه شوند. از این رو معمولا کسی زیاد سختگیری نمی‌کرد. همین که زن و مردی برای هم حداقلی از جذابیت داشته باشند، کافی بود که در آغوش هم بخوابند. بعد، فردا صمیمانه با هم خداحافظی می‌کردند و اگر دست حوادث باعث می‌شد سالها بعد باز همدیگر

را ببینند و همکار یا هم‌خانه شوند، خاطره‌ای خوش داشتند که می‌توانست مثل قلابی برای شروع مجدد دوستی‌شان عمل کند.

البته در این میان حوادث ناخوشایند هم پیش می‌آمد. بعضی وقتها هم‌خانواده‌ات آدم ناجوری از آب در می‌آمد. ماجرای آن مرد روانی‌ای که هم‌خانه‌ای‌هایش را با تبر می‌کشت، با آب و تاب در روزنامه‌ها منتشر شده بود. قضیه‌ی آن زن لوندی که در سوپ هم‌خانه‌ای‌هایش مرگ موش می‌ریخت را هم تلویزیون نشان داده بود. می‌گفتند هردوی آنها به گروه‌های آنارشیستی تعلق داشته‌اند. به خصوص آن زن پیش از آن که اعدام شود عده‌ی زیادی را به قتل رسانده بود. گاهی بین هم‌خانه‌ها سرچیزهایی خیلی پیش پا افتاده دعوا می‌شد. سر این که چه کسی اول به حمام برود، یا این که شامشان را با هم شریک شوند یا نشوند، یا این که بهترین تخت خانه، در صورتی که هم‌بستری منتفی باشد، نصیب چه کسی شود. به خصوص اگر بچه‌ای هم آن شب در خانه حضور داشت، قضیه بغرنج‌تر می‌شد. مثلا این مسئله پیش می‌آمد که

که گاهی همین پلیسهای شبانه با هم دست به یکی می‌کردند و به خانه‌ها حمله می‌بردند و جنایتهای فجیعی مرتکب می‌شدند. انگیزه‌شان هم قابل درک بود. این بخت که کسی پلیس شود به این راحتی قابل چشم‌پوشی نبود و خیلی‌ها می‌خواستند قبل از آن که صدای ناقوس بلند شود، از قدرت عریان یک روزه‌شان حداکثر استفاده را ببرند.



وظیفه‌ی پختن غذا برای بچه یا گپ زدن با او بر عهده‌ی کیست، و چیزهایی از این قبیل. من بخش مهمی از دوران کودکی‌ام را خانه‌هایی گذراندم که بالغ‌هایشان به خاطر فشار خرد کننده‌ی کار روزانه دل و دماغ هیچ کاری را نداشتند و بهترین رفتارشان با بچه‌ها این بود که نادیده‌شان بگیرند.

گاهی هم بچه شیطان و پر سر و صدا بود و همه‌ی اینها همه می‌توانست شب را به جهنمی از داد و قال و کشمکش و حتا زد و خورد بدل کند. به خصوص وقتی دست روزگار دو مرد را هم‌خانه‌ی هم قرار می‌داد، چنین پدیده‌ای بیشتر دیده می‌شد. به همین ترتیب، گاهی پیش می‌آمد که به کسی در خانه تجاوز شود، یا بچه‌ای که سرپرستی‌اش در آن شب بر عهده‌ی هم‌خانه‌هاست، مورد آزار و اذیت قرار بگیرد. اما گروهان پرجمعیتی از پلیس‌ها که بلافاصله بعد از کشیدن قرعه روز را می‌خواستند و شبها گشت می‌زدند، در سراسر محله‌های شهر حضور داشتند و کافی بود کسی سرش را از پنجره بیرون کند و داد و فریادی را بیندازد تا پلیس‌ها سر برسند. البته این هم بماند

با همه‌ی این حرفها، آنچه رایج بود، رعایت قوانین بود. قانون شکنی کمیاب و نادر بود و با خشونت تمام هم مجازات می‌شد. پلیسها حق داشتند هرکس را در جا اعدام کنند، و کم بودند کسانی که خطر قانون‌شکنی را به جان بخرند. برای همین معمولاً فضای آرام و صلح‌آمیز بر خانه‌ها حاکم بود. معمولش این بود که چند ساعت صحبت و با هم تماشا کردن تلویزیون، که آخر شب فیلمهای آماتوری سکسی هم پخش می‌کرد، به هم‌بستری بینجامد. مگر در مواردی که یکی از هم‌خانه‌ها از دیگری خیلی پیرتر بود. با این وجود زنها و مردهایی که زیبا و جذاب بودند طبعاً بخت بیشتری برای انتخاب جفت داشتند. به همین دلیل بود که زنهایی که بر و رویی داشتند، زودتر و بیشتر از بقیه‌ی زنها باردار می‌شدند.

زنان باردار از ماه ششم به بعد در زایشگاه‌ها پانسیون می‌شدند و در همانجا قرعه‌هایی را می‌کشیدند که شغلهایی ساده‌تر و سبک‌تر را برایشان به ارمغان می‌آورد. درست مثل کسانی که سنشان از حدی می‌گذشت، یا آنهایی

که دست یا پایشان را از دست داده بودند. بعد از زاده شدن بچه، زن آزاد بود تا بار دیگر به زندگی عادی‌اش باز گردد. بچه را تا هفت سالگی در پرورشگاه بزرگ می‌کردند، به کمک سرپرستانی تعویض شونده که همانطور بر اساس قرعه انتخاب می‌شدند. بعد از هفت سالگی، جشنی برگزار می‌شد و بچه‌ها هم می‌توانستند قرعه بکشند و در زندگی اجتماعی عادلانه‌ی دیگران شرکت کنند. این که کسی بخواهد ارتباطی پایدار با دیگری داشته باشد، نشانه‌ی آشکار تمایل به شکستن قاعده‌ی عدالت بود و به سختی مجازات می‌شد. گاهی زنی سعی می‌کرد کودک نوزادش را از زایشگاه بدزدد و همراه خود ببرد. در این حالت هم خودش و هم بچه را اعدام می‌کردند. گاهی هم زن و مردهایی که از هم خوششان می‌آمد، بین خودشان قرارهایی می‌گذاشتند و نشانه‌هایی تعیین می‌کردند تا بتوانند بعدتر همدیگر را پیدا کنند. این قبیل موارد اگر کشف می‌شد، به سختی مجازات می‌شد. این که کسی کودکی خاص را به عنوان فرزند بر بقیه ترجیح دهد، یا زنی و مردی جذاب را برتر و مهمتر از

دیگران بشمارد، نشانه‌ی صریح برتری‌جویی و تجاوز به حقوق دیگران بود. مردم یکسره در خدمت جامعه‌شان بودند و جامعه هم بر اساس ارزش جهانی عدالت و برابری تنظیم شده بود. بنابراین هیچ دلیلی نداشت که کسی بخواهد کسی را بر دیگران ترجیح دهد، مگر آن که خلق و خویی جنایتکارانه داشته باشد.

من برای دیرزمانی تمام این حرفها را قبول داشتم. حتا زمانی که سالها پیش در اوایل جوانی به عنوان پلیس شبانه منصوب شدم، در اعدام کردن زن و مردی که بدون قرعه شبی را با هم گذرانده بودند، هیچ تردید نکردم. این زن و مرد یک بار هم‌خانه شده بودند و با هم قول و قرارهایی گذاشته بودند، تا آن که چند ماه بعد، قرعه‌هایشان آنها را به یک منطقه از شهر هدایت کرده بود و به این ترتیب توانسته بودند با همان نشانه‌ها همدیگر را پیدا کنند. این دو نفر شب بعد را در بیغوله‌ای با هم قرار گذاشته بودند، و هم‌خانه‌ای‌هایشان طبق

قانون غیابشان را به پلیس گزارش کرده بودند. پرونده‌های عظیم پلیس، بایگانی تمام قرعه‌ها را در تمام زمانها در خود داشت و ستون فقرات ساماندهی جامعه بود. بر این اساس اولین حدسی که بعد از غیبت دو نفر زده می‌شد، این بود که آنها شاید پیشتر هم‌خانه بوده باشند. در این حالت، وظیفه‌ی پلیس بود که محله‌های نزدیک به خانه‌ی مشترک قبلی‌شان را بگردد. همه‌ی خانه‌ها توسط دارندگان قرعه اشغال شده بود، و بنابراین فقط جاهای دور افتاده و خرابه‌ها و زیر پل‌ها بود که یک فراری می‌توانست به آن پناه ببرد. ما آن شب همین جاها را گشتیم و زن و مرد را در بیغوله‌ای نمود و تاریک در آغوش هم دستگیر کردیم. هردویشان گریه می‌کردند و پشیمان بودند. اما قانون این حرفها سرش نمی‌شد. در آن روزها آنقدر به اصالت برابری یقین داشتم که بدون کوچکترین مکشی هردویشان را به کمک دوستانم اعدام کردم.

این یقینِ خدشه‌ناپذیر و محکم، به محض آن که او را دیدم، مثل برفی در برابر آتش ذوب شد و بر باد رفت. طبعاً اولین چیزی که در او نظرم را جلب کرد، زیبایی‌اش بود. اما خیلی زود دلپذیر بودنِ رفتارش، و این که مثل خودم سواد داشت، به دلم نشست. وقتی آن شبِ سرنوشت‌ساز روبروی تلویزیون بر کانپه‌ی گرمی نشسته بودیم، برای نخستین بار نگران شدم که نکند از من خوشش نیامده باشد. با معیارهای مرسوم در جامعه، مرد جذابی بودم. جوان بودم و هیچ بخشی از بدنم را در جریان کار در کارخانه‌ها از دست نداده بودم. گذشته از ردپای زخمهای آبله و زگیل‌های روی پایم که تقریباً همه را مبتلا می‌کرد، بیماری مهمی نداشتم، و بیشتر دندانهایم سالم بود. او هم چنین وضعیتی داشت. هیچ وقت پیش از آن برایم پیش نیامده بود که نگرانِ پسندیده شدنِ خودم شوم. آن شب اولین بار این حس را تجربه کردم.

وقتی شام می‌خوردیم، درباره‌ی کتابهایی که خوانده بودیم حرف زدیم. خیلی به ندرت پیش می‌آمد که با یک آدم باسواد هم‌خانه شوی. به خصوص

زنی زیبا که باسواد باشد، خیلی کمیاب بود. زنهای زیبا، بخش مهمی از عمر بعد از بلوغشان را در زایشگاه می‌گذرانند و آن کسانی که باسواد بودند چندان علاقه‌ای به آموزاندن سواد به دختربچه‌ها نشان نمی‌دادند. من جزء کسانی بودم که اشتیاقی برای درس دادن الفبا به بچه‌ها داشتم، و هر وقت بچه‌ای هم‌خانم می‌شد، ساعتی را برای درس دادن به او صرف می‌کردم. اما حتا من هم ترجیح می‌دادم دختربچه‌ها را رها کنم تا طبق برنامه‌ی تلویزیون به عروسک‌بازی دسته‌جمعی بپردازند و کاری به کار من نداشته باشند.

او علاوه بر باسواد بودن، بسیار پرمطالعه هم بود. خیلی بیشتر از من کتاب خوانده بود و کتابخانه‌های زیادی را می‌شناخت. جاهایی که به نظرم ویرانه بود و کتابهای خیس و رو به فسادش جلبم نمی‌کرد را در جستجوی متنهای قدیمی کاویده بود، و طیف وسیعی از متنها را خوانده بود. همان شب بود که برایم گفت کلمه‌های نامفهومی که روی کتابها نوشته شده، لقب نویسنده‌هایشان بوده، و نقل کرد که در داستانها و رمانها دیده که آدمها زمانی

چنین مکالمه‌ای در اداره‌ی پلیس جواب پس بدهم. این را می‌دانستم که پلیسها در بسیاری از خانه‌ها میکروفون گذاشته‌اند و حرف هم‌خانه‌ها را گوش می‌کنند. یک بار که مسئول سیم‌کشی بودم، چنین میکروفونی را برای پلیسها وصل کردم. هرچند چون در این زمینه تجربه نداشتم گمان نکنم کسی از آن صدایی درست و حسابی بشنود.



برای خودشان اسمهای جداگانه داشته‌اند. این حرف برایم خیلی عجیب بود. البته پیشتر چند بار کتابهایی را دیده بودم که داستانی را روایت می‌کردند. اسم یکی‌شان به نظرم بینوایان بود. به این خاطر اسمش یادم مانده که همین کلمه را یک شعارنویس آنارشویست روی دیواری نوشته بود و یک بار که متصدی تمیز کردن دیوارها بودم، پدرانم در آمدند تا رویش را با رنگ پوشاندم. اما دقیقا به خاطر وجود همین کلمه‌های نامفهوم و ناآشنا، هیچ وقت یک رمان را نخوانده بودم. تا آن که او برایم تعریف کرد که این کلمه‌ها اسم آدمها بوده است. این که یک آدم با یک کلمه‌ی خاص نامیده شود برایم خیلی عجیب بود. این کاملا بر خلاف عدالت و برابری بود. ممکن بود اسم یک نفر قشنگ باشد و اسم یک نفر دیگر زشت، یا یکی اسمش طولانی باشد و دیگری کوتاه. نابرابری از همین جا شروع می‌شد دیگر!

به شوخی پیشنهاد کرد که روی خودمان اسم بگذاریم. اما با همین استدلال حرفش را رد کردم. هیچ دلم نمی‌خواست چند روز بعد به خاطر

همین عجیب و غریب بودن عقایدش بود که باعث شد فریفته‌اش شوم. با سبکسری اعتراف کرد که وقتی نوجوان بوده، گاهی خرابکاری می‌کرده و مثل آنارشیست‌ها روی دیوارها شعار می‌نوشته. می‌گفت همه‌ی خرابکاری‌ها همینطوری کور و بی‌هدف است، و اصولاً آن سازمان مخوف آنارشیست‌هایی که تلویزیون هر شب درباره‌شان خبر پخش می‌کند، وجود ندارد. این حرفها خیلی برایم عجیب بود. یعنی اولش فکر می‌کردم دارد شوخی می‌کند. تا آن که بعدتر دیدم صادقانه حرف می‌زند. برایم خیلی تکان دهنده بود که کسی با این همه زیبایی و جذابیت، به اصول برابری و عدالت اجتماعی باور نداشته باشد. اما به نظر نمی‌رسید که بخواهد قانون‌شکنی کند. به این قواعد اعتقادی نداشت، اما دیگر سالها بود به آنها تن در داده بود و دیگر قصد نداشت سرکشی کند. شاید به همین دلیل بود که آن شب با آن سهولت مرا به بسترش راه داد. ساعتی از اولین دیدارمان نگذشته بود که حسی عجیب در درونم شعله‌ور شد. حس تمایل گریزناپذیر به دوباره دیدن او. خوب می‌دانستم این

میلی غیراخلاقی و غیرقانونی است، و من صرفاً به خاطر تجربه کردن‌اش مجرم قلمداد می‌شدم. اما نمی‌توانستم بر آن غلبه کنم. از همان لحظه تا همین الان، تنها چیزی که می‌خواستم آن بود که کنارش باشم و ترکش نکنم. خیلی زود، میل دیگری هم به آن افزوده شد. میلی که هیچ انتظارش را نداشتم. دوست داشتم از او بچه‌ای داشته باشم، و آن بچه را خودم بزرگ کنم. اینها همه به نظرم نشانه‌ی زوال عقل و بیماری روانی می‌رسید. اما وقتی با او در میان گذاشتم‌اش، خنده‌ای کرد و خیلی ساده گفت: «نه، دیوانه نشده‌ای، یعنی آن شکلی که فکر می‌کنی دیوانه نیستی، یک جور دیگر دیوانگی هست که به آن مبتلایی، عاشق شده‌ای...»

چیزهای زیادی درباره‌ی این حس خوانده بود و تجربه‌های زیادی هم در این زمینه داشت. یک دلیلش قاعدتاً این بود که پیش از من خیلی‌های دیگر عاشقش شده بودند. برخوردش اول دلسوزانه بود و اندرز دهنده. اما معلوم بود که خودش هم تمایلی حس می‌کند و از این وضعیت من ناخوشنود نیست.

وقتی سپیده‌ی صبح سر زد، هیچ کدام مان دقیقه‌ای نخوابیده بودیم. تمام شب را به گفتگو و هم‌آغوشی گذرانده بودیم، و نقشه‌ای پیچیده طرح کرده بودیم تا ارتباطمان را با هم حفظ کنیم. او در این بین بدبین و ناباور بود. به نظرش در همین حد کافی بود که شیطنتهایی کوچک کنیم و مثلاً بعد از چند ماه موقع خرید چند ساعتی را با هم قدم بزنیم و بعد کمی دیرتر از موعد مرسوم به سراغ هم‌خانه‌ای‌هایمان برویم. پیش‌تر رفتن از این حد به نظرش دور از احتیاط و عقل بود و می‌دانستم که راست می‌گویند. اما تصور این که او از من جدا شود و روانه‌ی بستر مرد دیگری شود، برایم تحمل‌ناپذیر بود. اصرار بی‌شک از طرف من بود و اگر تقصیری در این میان متوجه کسی باشد، خودم مقصر هستم. او از همان ابتدا گفته بود که قصد ندارد دست به قمار بزرگی بزند، و چیزی که من به دنبالش بودم، یک قمار بزرگ بود.

به هر صورت، آن شب سرنوشت‌ساز سپری شد و فردا صبح از هم جدا شدیم، در حالی که انبوهی از نشانه‌ها و قرار و مدارها را برای دوباره پیدا

کردن هم طراحی کرده بودیم. بعد از آن بود که زندگی مجرمانه‌ی من شروع شد. به سرعت یاد گرفتیم که با گیج و ذغال روی دیوارها نشانه‌هایی بگذاریم و با رمز شغل آن روزمان و محل کار و اقامتگاهمان را به هم خبر بدهیم. در واقع هیچ تضمینی وجود نداشت که طرفمان بتواند این نشانه‌ها را ببیند. مهمترین اشکال، زمان بود. هر روز، روزی دیگر بود و بنابراین راهی برای تشخیص و متمایز کردن روزها از هم وجود نداشت. برایم تعریف کرده بود که زمانی در آن جوامع ابتدایی و بدوی، روزها را در چرخه‌هایی هفت‌تایی اسم‌گذاری می‌کرده‌اند و بنابراین هر روزی مثل هر آدمی اسم داشته است. حتی می‌گفت واحدهایی بزرگتر از روزها هم اسم داشته است و گرم و سرد شدن هوا را با هم با اسمهای دیگری می‌نامیده‌اند و حتی سالها هم اسم و شماره داشته است.

اولش اینها برایم به کلی غیرقابل درک بود و هیچ نمی‌فهمیدم چرا یک نفر باید گرم و سرد شدن هوا را با کلمه‌ای نشان دهد، یا روزهای پیاپی را با اسمهایی متفاوت بنامد. اما وقتی شروع کردیم به علامت‌گذاری برای هم،

معلوم شد که کارکرد این اسم‌گذاری‌های مداوم و خسته کننده هم احتمالا چنین چیزی بوده است. برایم روشن شد که آدمها در آن جوامع ابتدایی و وحشی اولیه، می‌خواستند درباره‌ی خودشان به دیگران اطلاعاتی بدهند، و برای همین روزها و واحدهای بزرگتر از هفت روز و سی روز و سیصد چهارصد روز را می‌شمرده‌اند و به آن اسم و شماره می‌داده‌اند. این کاری بود که ما هم بدان نیاز پیدا کردیم. چون در ابتدای کار، وقتی نشانه‌ای را روی دیواری می‌کشیدیم، معلوم نبود اطلاعاتش به چه روزی مربوط می‌شود. خیلی زود یاد گرفتیم که در پایان هر روز، با به جان خریدن خطرهای فراوان، روی نشانه‌های مربوط به روز سپری شده خطی بکشیم و به این ترتیب نشان بدهیم که این اطلاعات به روزی گذشته مربوط می‌شود و دیگر اعتبار ندارد.

کار به رمز در آوردن نشانی‌هایمان هم دشوار بود. اولش پیشنهاد کردم که به سادگی محل کار و نشانی اقامتگاهمان را روی دیوارها بنویسیم. از آنجا که تعداد باسوادها خیلی کم بود، بعید بود کسی متوجهش شود. اما این کار

خطرناکی بود. از طرفی اگر نحسی سراغمان می‌آمد و پلیسی باسواد از آن اطراف رد می‌شد، به سادگی شناسایی‌مان می‌کرد. از طرف دیگر، اصولا نوشتن چیزی روی دیوار علامت قانون‌شکنان بود و این آنارشییست‌ها بودند که سواد داشتند و مدام روی در و دیوار چیزهای مختلف می‌نوشتند. از این رو اگر کسی ما را حین نوشتن بر دیواری می‌دید، فکر می‌کرد آنارشییست هستیم و به پلیس گزارش می‌داد و بعدش دیگر کارمان تمام بود. پیش فرض همه این بود که چیزی که بر دیواری نوشته شده، شعاری آنارشییستی است، حتا اگر به خاطر بیسوادی خواندنش ممکن نباشد.

به این ترتیب بود که به روشهای خلاقانه‌تری روی آوردیم. جاهایی دور از دسترس و دور از چشم را به عنوان محل تبادل پیام در نظر گرفتیم. جاهایی که نوشتن و خواندنشان راحت‌تر باشد و جلب نظر کسی را نکند. روی سه کنج کاشیهای کنار پیاده‌رو، جایی که می‌شد به بهانه‌ی بستن بند کفش دقیقه‌ای روی زمین نشست و چیزی از خود به جا گذاشت، یا حاشیه‌ی درهای

عمومی، و یا حتا روی تزیینات پایین واگونها‌ی مترو که با الاغ روی ریل‌های آهنی کشیده می‌شدند. اینها همه جاهایی بودند که می‌شد برای ارسال پیام از آن استفاده کرد. برای شغل‌های مختلف نشانه‌هایی ابداع کردیم و محله‌ی اقامتگاه‌ها را هم با کلمه‌هایی رمزی نشان می‌دادیم. دو سه روز اول، واقعا شانس‌ی همدیگر را پیدا می‌کردیم، چون ناشی‌گری از سر و رویمان می‌ریخت. اما بعد از آن، کم کم در این ترفندها مهارتی پیدا کردیم و توانستیم با کارآیی بیشتری با هم ارتباط برقرار کنیم.

تازه بعد از آن بود که دروازه‌های دنیایی تازه بر رویمان گشوده شد. اشتیاق برای یافتن جاهایی برای تبادل پیام‌های رمزی، باعث شد دقیقتر به اطرافمان بنگریم و تازه آن وقت بود که متوجه شدم کل در و دیوار شهر از پیامهایی از این دست پر شده است. شعارهای آنارشیستی واقعا در اقلیت کامل قرار داشتند. تقریبا همه‌ی چیزهایی که با ذغال و گچ و مداد و چیزهایی از این دست بر فضا‌های عمومی ترسیم شده بود، رمزهایی بود برای این که کسی

بتواند کسی دیگر را در سیلابِ سهمگین روزهای پیاپی پیدا کند. چیز دیگری که یاد گرفتم این بود که به واقع شهرمان کوچک و محدود است. تا پیش از آن، حرکت دایمی در خانه‌ها و تغییرات مداومی که خانه‌ها و محله‌ها به خاطر آمد و شد ساکنان گوناگون داشت، باعث می‌شد تا کل شهر را هزارتویی غول‌آسا و سردرگم بدانم. اما بعدش فهمیدم که در واقع همه‌ی ما در شهری به نسبت کوچک زندگی می‌کنیم. شهری که وقتی نشانه‌ای روی دیوارها و سنگفرش‌هایش می‌گذاشتی، تازه می‌توانستی ثبات و پایداری جغرافیایش را متوجه بشوی. به این ترتیب خیابانها و کوچه‌ها و اقامتگاه‌هایی که تا پیش از آن مدام به نظرم تازه و غریبه می‌رسید، به تدریج آشنا شد. ناگهان متوجه شدم که شهر به جریانی سیال شبیه است، که از روی بستری سخت و استوار و منجمد می‌گذرد، بی آن که زیاد تغییرش دهد. اسباب و اثاثیه‌ی خانه‌ها، رنگ دیوارها، تزیینات پنجره‌ها، شماره‌ی کوچه‌ها، و لباس و کار آدمها مدام تغییر می‌کرد، اما

خود آدمها و خشتهای بناها و سطح خیابانها ثابت و پایدار بودند و با خیره شدن به آنها می‌شد تصویری دقیقتر از کل شهر به دست آورد.

به این شکل بود که کم کم متوجه شدم خیلی از آدمهای غریبه‌ای که طی روز با آنها برخورد می‌کنم، در واقع افرادی آشنا هستند که پیشتر در قالب کسی با لباس و شغل و خانه‌ی دیگر تماسی با آنها داشته‌ام. نقشه‌ای از شهر به تدریج در ذهن هر دوی ما شکل گرفت، و همزمان با آن جیم شدن از سر کار و رساندن خود به میعادگاهی پنهانی سریعتر و آسان‌تر شد. هنوز دیرزمانی نگذشته بود که توانستیم بر پیچیدگی گمراه کننده‌ی شهر و پویایی دایمی و ملال‌آورش غلبه کنیم، و هر روز ساعتی را با هم بگذرانیم.

به تدریج یاد گرفتیم تا با کوتاهترین اشاره‌ها محل کار و زندگی خودمان را با هم در میان بگذاریم. گاهی من به محل کار او می‌رفتم و گاهی او به محل کار من می‌آمد. همیشه ساعت‌های مربوط به خرید را با هم می‌گذراندیم، معمولا بی آن که چیز خاصی بخریم. شبها، کمی دیرتر از معمول، اما نه در

حدی که مشکوک بنماید، به اقامتگاه‌های خود می‌رفتیم. هر شب را با خاطره‌ی او می‌گذراندم، بی آن که نزدیکم باشد.

این زندگی پرهیجان و لذت‌بخش برای مدتی ادامه داشت و نزدیک بود باور کنم که می‌تواند تا ابد ادامه پیدا کند. تا آن که قرعه‌ی شغل پلیس به نامم خورد. این قرعه‌ای بود که هر از چند گاهی به هرکس می‌افتاد. چون تقاضای اداره‌ی پلیس برای نیروهای فعال زیاد بود. این سومین بار بود که من پلیس می‌شدم، و اولین بار بود که خودم قانون‌شکن و مجرم محسوب می‌شدم. وظیفه‌ام آن بود که در همان ابتدای ورود به اداره و موقع دریافت لباس سیاه پلیسها و تفنگ و شمشیر، تمام موارد قانون‌شکنی احتمالی را که اخیرا دیده بودم، گزارش بدهم. به یکی دو مورد بی‌خطر اشاره کردم، اما اصل آنچه که می‌دانستم را ناگفته باقی گذاشتم. مهمترین چیزی که کتمان کردم، البته ارتباطم با او بود. اما این تنها رازی نبود که در سینه داشتم. در این مدت، در چهره‌ی آدمها دقیق شده بودم، و دیده بودم که تقریبا همه به نوعی دارند قانون را

اولین بار قرعه‌ی پلیسی به اسمش خورده و پاک دست و پایش را گم کرده بود، خبر داد که برای شبگردی انتخاب شده‌ام. بنابراین به خوابگاه رفتم، به این بهانه که بخوابم. اما در آنجا به سرعت لباسم را عوض کردم، از در پشتی از اداره‌ی پلیس بیرون زدم، و راست رفتم به داروخانه‌ای که او در آن روز به عنوان پزشک داروساز در آنجا به کار مشغول بود. محل کارش و شغلش را موقع گشت زدن روی دیوارها خوانده بودم.



می‌شکنند. دلداده‌هایی که از در و دیوار شهر به عنوان نامه‌ی عاشقانه استفاده می‌کردند، عصیانگران تنهایی که به تنگ آمده بودند و بر دیوار پنهانی اقامتگاهی یا لای برگهای کتابی دزدگی‌شان از همه چیز را روایت می‌کردند، آنهایی که خوراکی‌های فروشگاه‌های که متصدی‌اش بودند را یواشکی می‌خوردند، آنهایی که وقتی قرعه‌ی کار در کارخانه‌ی کفش به نامشان می‌خورد، پیش از هرکار کفشهای قدیمی‌شان را دور می‌انداختند و کفشی تازه به جایش به پا می‌کردند، و پلیسهایی که به محض دریافت نشان مخصوص پلیس بر ردای سیاهشان، می‌رفتند سراغ کسانی که در روزهای قبل خرده حسابی با هم پیدا کرده بودند. همه و همه‌ی اینها در حال شکستن قانون بودند. اما صرفاً اشاره کردن به این که می‌توانی این چیزها را ببینی، نشان می‌داد که خودت هم شریک جرم هستی، و من هم به واقع چنین بودم.

ساعتهای اولیه‌ی آن روز خیلی عادی گذشت. گزارشهایی وجود داشت که باید به آنها رسیدگی می‌شد، و بعد فرمانده‌مان که معلوم بود برای

شغل آن روزش بسیار راحت و بی‌دردسر بود. از داروسازی هیچ نمی‌دانست و شغلش نظارت بر کار کسانی بود که قرصهای سفید کوچکی را از دستگاهی می‌گرفتند و در شیشه‌های دودی رنگی می‌ریختند. دفتری به نسبت بزرگ در اختیارش بود و همه در کارخانه به او احترام می‌گذاشتند. به دروغ مرا به عنوان همکاری از یک شرکت داروسازی دیگر معرفی کرد و دوتایی به دفترش رفتیم و در را قفل کردیم و چند ساعتی را با هم خوش بودیم. بعد، همانطور پنهانی به خوابگاه پلیس بازگشتم و زمان کوتاهی را هم آنجا خوابیدم. تا این که فرمانده‌مان بیدارم کرد تا برای ماموریت شبانگاهی رهسپار خیابانها شوم. شمشیر و تفنگم را برداشتم و نشان پلیس را روی سینه‌ام چسباندم و همراه گروهانی کوچک عازم محل ماموریت شدم. وقتی فرمانده‌مان تته‌پته‌کنان شرح ماموریت‌های آن شبمان را می‌گفت، حس کردم عرق سردی بر بدنم نشسته است.

یکی از معاونان او در داروسازی، به قفل بودن در دفترش مشکوک شده بود، و هر آنچه را که دیده بود به پلیس گزارش داده بود. او مرا موقع ترک دفتر او دیده بود و گزارش کرده بود که او با آنارشیست‌ها ارتباط دارد و با یکی از آنها جلسه‌ای سری برگزار کرده است. نمی‌دانستم این خبرچین کیست، اما حدس می‌زدم یکی از زنهایی باشد که موقع ورود به مرکز داروسازی دیده بودم. کسی که نگاه‌های سوزانی به همه‌ی مردان می‌انداخت و وقتی با او حرف می‌زد حسد و نفرت از چشم‌هایش می‌بارید. تصور این که چطور ممکن است کسی درباره‌ی او، یعنی موجودی چنین دوست داشتنی، گزارشی چنین پردروغ و کینه‌توزانه بدهد واقعا برایم قابل درک نبود. به هر صورت ما هم خطاهایی کرده بودیم و بهانه‌ای به دست این خبرچین پست‌فطرت داده بودیم.

یکی از کارهایی که گروهان ما باید آن شب انجام می‌داد، دستگیری و بازجویی از او بود، و در صورتی که توجیه روشنی برای قفل بودن در دفتر پیدا

نمی‌شد، اعدام او. خوب می‌دانستم که توجیه محکمه پسندی در کار نیست و کار به اعدامی سریع و خشن ختم خواهد شد. هیچ فکر نمی‌کردم گزارشها به این سرعت در اداره‌ی پلیس به مرحله‌ی عملیات ختم شود، و چقدر خوشحال شدم که این اداره با چنین سرعتی کار می‌کرد. کافی بود این گزارش یک روز دیرتر به جریان بیفتد، تا من در مقام فعلی‌ام نباشم و بدون اطلاع کار دستگیری و اعدام او به فرجام برسد. این تصادف عجیبی بود که من دقیقا در همان روزی که چنین اتفاقی افتاده بود، در همان جایی قرار گرفته بودم که می‌توانستم از این فاجعه جلوگیری کنم.

با این وجود هیچ نمی‌دانستم چطور باید نجاتش دهم. وقتی یکی دو ماموریت اولی‌مان را انجام می‌دادیم. حواسم به کلی پرت بود. در محله‌ای گزارش کرده بودند که زن و مردی دست به یکی کرده‌اند و دارند به دختربچه‌ای که آن شب سرپرستش بودند، تجاوز می‌کنند. رفتیم و دیدیم که این گزارش نادرست بوده و دختربچه در کمال امنیت پیش زن و مردی به

نسبت سالخورده جای گرفته است. بعد گزارش دیگری بود که می‌گفت یک آنارشیست دارد در انبار خوراک یک مرکز توزیع بزرگ بمب می‌گذارد. آنجا رفتیم و جوانکی را گرفتیم که بی‌مجاز دزدکی وارد انبار شده بود. بیشتر به نظر می‌رسید کارتن‌خوابی باشد که شغل روز قبلش را انجام نداده و برای یافتن غذا به آنجا سرک کشیده. اما به هر صورت آنارشیست‌ها و قانون‌شکن‌های عادی از هم قابل تفکیک نبودند و همکارانم اعدامش کردند. من که در ذهنم داشتم برای رهاندن او نقشه می‌کشیدم، متوجه شدم که جوانک پاکت قرعه‌ی روز قبلش را موقع ورود به انبار نزدیک در جا گذاشته است. آن را بدون این که کسی متوجه شود برداشتم و زیر پیراهنم قایم‌ش کردم. ماموریت بعدی‌مان این بود که سراغ او برویم. چون محل اقامتگاهش در فاصله‌ی کمی نسبت به انبار غذا قرار داشت.

در حالی که با نظم و ترتیب و حالتی نزدیک به رژه، از خیابانهای تاریک می‌گذشتیم و به سوی محله‌ی او پیش می‌رفتیم، حالت‌های گوناگون را

بارها و بارها در ذهنم مرور کردم. کار معقول و درستی که از من انتظار می‌رفت، آن بود که آینده‌ی خودم را تباه نکنم و چیزی را به روی خودم نیاورم و بگذارم همکارانم از او بازجویی و بعد اعدامش کنند. اما این کاری بود که به هیچ عنوان نمی‌توانستم انجامش بدهم. هرچند روزهای ویژه و یگانه‌ی دیگری به این ترتیب در مقابلم قرار می‌گرفت، اما همه‌شان به داغ ننگ و دل‌تنگی آلوده می‌شد. اما از طرف دیگر، دستم برای نجات دادنش هم چندان باز نبود. شمار همراهانم بیشتر از آن بود که بتوانم با آنها بجنگم. راهی هم برای هشدار دادن به او نداشتم. مانده بودم چه بکنم، که درست در لحظه‌ی آخر راهی به ذهنم رسید. گروهان ما، مثل همه‌ی واحدهای دیگر پلیس، از سربازانی تشکیل شده بود که با یک خودروی کوچک همراه بودند. به خاطر کمبود خودرو و بنزین، امکان این که کسی با خودرو حرکت کند وجود نداشت. اما مهمات و وسایل مورد نیاز عملیات را در این خودرو حمل می‌کردند و به خصوص اگر کسی زخمی می‌شد، از آن برای انتقالش به بیمارستان استفاده می‌کردند.

وقتی جلوی اقامتگاهش رسیدیم، خودرو ایستاد و اعضای گروهان هم دور هم جمع شدند تا تقسیم کار کنند. در این میان من از فرصت استفاده کردم و کلیدِ مربوط به بوقِ خودروی پلیس را به صدا در آوردم. همه می‌دانستند که صدای بوق خودرو آن هم در شب، قاعدتا باید به پلیس مربوط باشد. دستگاه بوق هم خراب و معیوب بود و بعد از سر و صدای بلندی که تولید کرد، خاموش شد و بعدش هم هر از چندی اتصالی می‌کرد و باز صدایش به هوا بر می‌خاست. صدا به قدری گوش‌خراش بود که نظم و ترتیب گروهان به هم خورد و در آن میانه کسی متوجه شد این کار زیر سر کی بوده است. چند دقیقه بعد از آن که صدای بوق بلند شد. چراغهای اقامتگاه او خاموش شد. بسیار باهوش بود و همین باعث می‌شد بیشتر دوستش داشته باشم. آن روز گفته بودم که شغلم گشت شبانه است، و بی‌شک حدس زده بود که اشکالی ایجاد شده است. فرمانده‌مان که در دست و پا چلفتی بودن گوی سبقت را از همه ربوده بود، از بلند شدن صدای بوق پاک خود را باخته بود و

فکر می‌کرد الان است که موتور خودروی پلیس بسوزد. تقریباً ماموریتش را از یاد برده بود و نگران بود که نکند او را مسئول خرابی خودرو بدانند. برای لحظه‌ای امیدوار شدم از همین غوغا بهره ببرم و به بهانه‌ی تعمیر خودرو همه را از آنجا دور کنم. اما بقیه‌ی اعضای گروهان پلیس‌های وظیفه‌شناسی بودند. فرمانده را آرام کردند و به یادش آوردند که برای بازجویی از یک آنارشیست آنجا آمده‌اند. بعد هم قرار شد وارد خانه شوند. من به بهانه‌ی نگهبانی دادن و بستن در پشتی خانه، از گروهانم جدا شدم و او را پشت پنجره یافتم، در حالی که مردد بود فرار کند یا با بازجویان پلیس روبرو شود.

روزهای بعد از فرارمان بسیار سخت گذشت. من در روزهای قرار و مدارهای پنهانی‌مان یک دست لباس راحتی خانگی و یک دست کت و شلوار فراهم کرده بودم و همیشه آنها را در کوله‌ای به همراه داشتم. روزی هم که برای دیدن او به مرکز داروسازی رفتم، همان کت و شلوار را بر تن داشتم. اما خود لباس پلیس هم غنیمتی نامنتظره بود. هرچند مرسوم نبود پلیسها به تنهایی در اطراف پرسه بزنند، اما دست کم شهروندان عادی از کسی که ردای سیاه پلیس را بر تن داشت حساب می‌بردند.

در اولین فرصت لباس خانگی را بر تن کردم و لباس پلیس را در کوله پنهان کردم. او بر خلاف انتظارم وحش‌زده نبود. انتظارش را داشت که دیر یا زود ارتباطمان لو برود و خوشحال بود که جریان طوری پیش رفته بود که من خبردار شده بودم و توانسته بودم نجاتش دهم. می‌دانستم پلیس کجاها را دنبال فراریانی مثل ما خواهد گشت. این بود که از بیغوله‌ها و ویرانه‌ها دوری کردیم. خیلی عادی مثل دو هم‌خانه‌ی خوشبخت وارد ساختمانی شدیم و به سرعت



خود را پشت بام رساندیم و همان جا شب را به صبح رساندیم. پاکت قرعه‌ی جوانکی که همان شب اعدام شده بود را باز کردم و فهمیدم چرا کارتن‌خوابی را به انجام کار ترجیح داده بود. شغلی که قرعه‌اش به نامش خورده بود، کار در بخش پرس‌های سنگین صنعتی بود. کاری که به خاطر ایمنی اندک‌ش، تلفات زیادی می‌داد و روزی نبود که یکی دو نفر زیر دستگاه پرس گرفتار نشوند و با مرگی فجیع به قتل نرسند.

برای فردای آن روز، من می‌توانستم با این پاکت هویتی تازه پیدا کنم و قرعه‌ای تازه را بردارم. درباره‌ی او، دو امکان وجود داشت. یا پلیس غیبت مرموز او از خانه‌اش را حمل بر گناهکار بودن‌اش می‌کرد و موضوع را گزارش می‌داد، یا این که فرار مرا جدی‌تر تلقی می‌کرد و جستجو را بر یافتن من متمرکز می‌ساخت. از آنجا که او دستگیر نشده و مورد بازجویی قرار نگرفته بود، بعید بود به این سادگی حکم گناهکار بودنش صادر شود و به مراکز توزیع قرعه اعلام شود. بنابراین به این نتیجه رسیدیم که برویم و قرعه‌هایی تازه

برداریم. اگر علامتی غیرعادی می‌دیدیم و معلوم می‌شد او هم تحت تعقیب است، می‌بایست فرار می‌کردیم و آن وقت ناگزیر می‌شدیم به زندگی وحشتناک کارتن‌خواب‌ها بسنده کنیم.

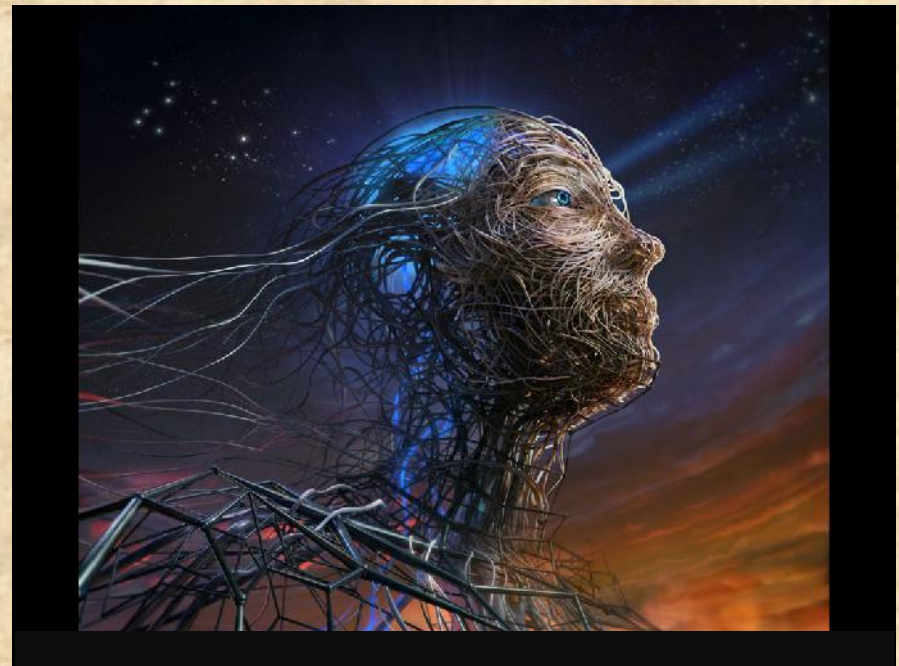
وقتی صدای ناقوس برخاست، مثل دو غریبه از ساختمان خارج شدیم و به سوی نزدیکترین محل توزیع قرعه رفتیم. هنوز اول وقت بود و صفها کوتاه بودند. اثری از پلیس در اطراف به چشم نمی‌خورد. من زودتر رفتم و قرعه‌ام را برداشتم. مامور توزیع قرعه، پاکت جوانک را از من گرفت و نگاهی سرسری به آن انداخت و قرعه‌ی آن روزم را به دستم داد. از صف دور شدم، در حالی که زیرچشمی او را می‌پاییدم. او هم به جایگاه رفت و پاکت روز قبلش را تحویل داد. بعد در حالی که چهره‌اش از خوشحالی می‌درخشید، با پاکتی دیگر از صف خارج شد. کسی او را شناسایی نکرده بود.

با قدمهایی تند از محل توزیع دور شدیم و با خوشحالی از هم جدا شدیم. آنقدر از این ماجرا خوشحال شده بودیم که بی‌احتیاطی کردیم و همان

جا پاکت‌هایمان را باز کردیم و به هم شغل و محل اقامت تازه‌مان را گفتیم. من به عنوان سرمهندس در یک مرکز رادیویی منصوب شده بودم و او وظیفه‌ی سرپرستی از بچه‌ها در پرورشگاه را بر عهده داشت. بعد از آن، باز همه چیز به حالت عادی بازگشت. همان نشانه‌گذاری‌های رمزی، همان دیدارهای کوتاه و پرشور، و همان گوش به زنگ بودن دایم، که بعد از قضیه‌ی آن شب شدیدتر هم شده بود.

تقریباً شکی ندارم که آن شب اگر او هم جای من بود، همین کار را می‌کرد. حالا که موقعیت را پیش خودم حلاجی می‌کنم، می‌بینم تفاوت اصلی شرایط آن شب من، با آنچه که او بعدها گرفتارش شد، این بود که من پلیس بودم و امکان نجات دادن او را داشتم. شاید اگر آن شب من دربان اداره‌ی پلیس بودم یا کار ساده‌تری داشتم، برای رها شدنش این قدر به آب و آتش نمی‌زدم. یک علامت دیوانگی‌ای که اسمش را عشق گذاشته بود، این بود که آدم به خاطر دیگری خود را به خطر بیندازد. اما این پذیرفتن مخاطره از جنس دیوانگی محض نبود. می‌بایست در نهایت ارزشهای عدالت رعایت شود، و بالاخره حساب سود و زیان همیشه باقی بود. برای همین کاری که او کرد را می‌فهمم و از آن گله‌ای ندارم.

حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم ما ارتباط خودمان را در زمینه‌ای از همان قواعد اجتماعی تعریف می‌کردیم، که مشغول تخطی از آن بودیم. یعنی هر دوی ما در دل ارزشهای اجتماعی را قبول داشتیم و نسبت به



آن پایبند بودیم. به خاطر دیدار دیگری گاهی این قواعد را می‌شکستیم، اما معمولاً در حال اجرا کردن وظایفی در امتداد آن بودیم، و زمانِ تخطی از آن هم، با وجود سرمستی از لذت با هم بودن، در اعماق قلبمان احساس گناه می‌کردیم. این اطاعت از قوانین در من سرسختانه‌تر باقی مانده بود. او بیشتر به نظرم به آن تن در داده بود و از سرشاخ شدن با آن خسته شده بود.

به هر صورت، حالا دیگر جای شکایتی باقی نیست. من متوجهم که به محض پایان گرفتن این حرفها، مرا اعدام خواهید کرد. خوب می‌دانم که جنایتکاری عادی هستم و مستحق این سرنوشت هستم. آنچه که من انتخاب کردم، یک ماجراجویی دیوانه‌وار بود که بابتش هنوز هم خوشحالم. اگر یک بار دیگر بر می‌گشتم و حق می‌داشتم که از نو همه چیز را انتخاب کنم. باز هم همین مسیر را طی می‌کردم. بله! باز در آن شب او را نجات می‌دادم، و اگر صد بار دیگر هم باز می‌گشتم، باز هم همین کار را می‌کردم.

فکر نکنید چیزهایی که به من گفتید مقاومت‌م را در هم شکسته و مرا زار و خوار کرده است. از همان اولش می‌دانستم که چنین کارهایی خواهم کرد، و می‌دانستم که او هم چنین خواهد کرد. خودش بارها این را به من گفته بود. من مقاومت‌م را رها کرده‌ام، ابتدا به این خاطر که چاره‌ی دیگری ندارم، و دوم به این دلیل که دیگر از نقش بازی کردن خسته شده‌ام. می‌دانم که راه گریزی برایم باقی نمانده است. نمی‌خواهم نقش یک مجرم نادم و پشیمان را بازی کنم که ندای وجدانش او را سر عقل آورده. مطمئن باشید اگر راه فراری وجود داشت، تا به حال فرار کرده بودم. او هم که مرا لو داده، می‌دانسته که به هر صورت شناسایی شده‌ام و راهی برای رها کردن باقی نمانده. اما به این ترتیب او شما را فریب داد و باعث شد به او اعتماد کنید، و دست کم خودش را نجات داد. این درست همان کاری است که از او انتظار داشتم. شاید من در چنین موقعیتی جور دیگری رفتار می‌کردم و جنگیدن و نابود شدن را بر



می‌گزیدم، اما دلیلش آن است که من تابِ دوری از او را ندارم. اما او فکر می‌کنم بتواند بدون من زندگی‌اش را بگذراند.

می‌دانم که تمام این حرفها را که ضبط کرده‌اید، در بایگانی پلیس نگه خواهید داشت. امیدی بیهوده است که دل به این ببندم که یک روز او از این حرفهای من باخبر شود. بنابراین هیچ انتظاری از شما به عنوان پلیس‌هایی وظیفه شناس ندارم. انتظار ندارم پنهانی یک کپی از این حرفهای من بردارید، و آن را به دست او برسانید. برعکس، به عنوان چند شهروند دارم با شما حرف می‌زنم، که از سه چهار ساعت بعد، این ردای سیاه را از تن‌تان در می‌آورید و شغل و نقشی متفاوت خواهید داشت. از شما این درخواست را دارم: اگر روزی او را دیدید، بگویید که بابت کاری که کرده هیچ خشمگین نیستم. بگویید که از محبتم به او ذره‌ای کاسته نشده، و بگویید که حق با او بود، وقتی که می‌گفت در بعضی از کتابها چیزهایی وجود دارد که امروز نامفهوم به نظر می‌رسد....



انتخاب - اجبار

علیت - تصادف، جبر - اختیار، درونزاد - برونزاد

اصل انتخاب: انتخاب، شکست تقارن هدفمند و سازمان‌یافته‌ی

درونزاد در سیستم من است.

مهروند، از انبوهی از تقارن‌ها و شکست تقارن‌های موضعی، بی‌هدف،

تصادفی و کاتوره‌ای انباشته است. تنها عناصری که می‌توانند تقارن را در

دل مهروند به شکلی هدفمند و سازمان‌یافته بشکنند، نظام‌هایی پیچیده و

تکاملی هستند که امکان بازنمایی جهان خارج را در درون نظام اطلاعاتی

خویش به دست آورده باشند. چنین سیستم‌هایی با تعیین رفتار خود، از

میان مسیرها و خطرراهه‌هایی که گزینه‌های رفتاری‌شان را بر می‌سازد، یکی را برگزیده و بقیه را طرد می‌کنند. به این ترتیب، انتخاب روندی است که تعیین شکل هستی را در یکی از حالات ممکنش رقم می‌زند. در پیچیده‌ترین حالت، این سیستم‌های سازمان‌دهنده به شکست تقارن خود همین روند اثرگذاری بر مهروند را نیز بازنمایی می‌کنند و دست به انتخاب خودآگاهانه می‌زنند.

* جبرگرایی: پذیرش هر یک از این گزاره‌ها؛ «شکست تقارن‌ها - در

آنجا که به من مربوط می‌شوند - خصلتی کاتوره‌ای، بیرونی، و

سازمان‌نیافته دارند» و «شکست تقارن‌ها - در آنجا که به جهان مربوط

می‌شوند - خصلتی هدفمند، اندیشیده و سنجیده دارند». پس دو حالت

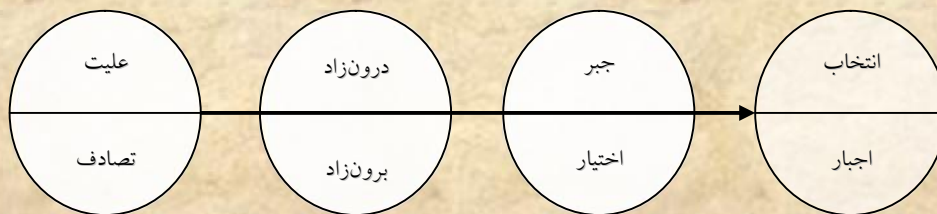
بروز می‌کند: یا انتخاب من تنها سرنوشت من را دگرگون می‌کند و در

تعیین مسیر مهروند تأثیری ندارد، یا آن که انتخاب من کانون دگرگونی در

گیتی است و شکل کلی هستی را تعیین می‌نماید.

پیچیده‌ی تکاملی چه خصلتی دارند که انتخاب را برای‌شان ممکن می‌سازد؟

☞ به طور تصادفی روزهایی را در هفته انتخاب کنید و در پایان آن روز سیاهه‌ای از تمام انتخاب‌هایی را که کرده‌اید ترتیب دهید. بعد رخدادهایی را که در پیرامون اتفاق افتاده بازبینی کنید. چه بخشی از آنها به انتخاب‌های شما مربوط بوده‌اند، اما آنها را به شکست تقارنی در هستی منسوب کرده بودید؟ چه مواردی واژگونه‌ی این الگو را نشان می‌دهد؟ فارغ از ناچیز پنداشتن اثرهای انتخاب‌تان، یا اغراق در مورد آنها، انتخاب کنید.



☞ تله‌ی افلاطون: انتخاب من فقط چیزهایی را در جهان تغییر می‌دهد که خودش پیشاپیش به همان شکل تغییر یافته باشد. این شاید از آن روست که کلیت هستی می‌تواند دست به انتخاب بزند و بنابراین ماهیتی انسان‌گونه دارد. در نتیجه، حقیر پنداشتن انتخاب من گاه با خود بزرگ‌بینی افراطی جبران می‌شود.

☞ راهبرد زرتشت: پذیرش محور بودن من — یا نظام‌های پیچیده‌ی انتخابگری مانند من — در شکست تقارن‌های هدفمند، و در نتیجه قبول مسؤلیت پیامدهای انتخاب‌هایی که به این ترتیب تنها به من ارجاع می‌شوند. به عبارت دیگر، پذیرش دامنه‌ی اثر معقول و محدودی که انتخاب من به بار می‌آورد، و قصد کردن همان دامنه با تمام قوا.

🔔 منظور از شکست تقارن هدفمند چیست؟ چه نظمی در شکست تقارن‌های پیاپی وجود دارد که آن را هدفمند می‌سازد؟ سیستم‌های

🕒 ارجاع - تحویل

👉 جم - جم، بازنمایی - آشکارگی، چیز - رخداد، شدن - بودن

📖 اصل رمزگذاری شناخت: مبنای شناخت، شکستن تقارن میان چیزها و زمینه‌شان است. عناصر شناخت عبارت‌اند از: عینیت، قانونمندی و

صحت. عینیت به اندرکنش دو فرآیند ارجاع و بازنمایی، و قانونمندی به

اتصال نماد و معنا وابسته است. صحت به ساختاریافتگی عینیت و

قانونمندی در قالب نظام‌های زبانی متکی است. بازنمایی، عبارت است از

تصویر شدن بخشی از مه‌روند، بر نظام‌های مدیریتی داخل سیستم. ارجاع

عبارت است از روابط بینابین میان بازنمایی‌های متفاوت. شناخت یک چیز

با ارجاع شدنش به چیزهای دیگر همراه است. اگر این ارجاع به فروکاسته

شدن و هضم شدن آن چیز به مرجعش منتهی شود، آن را تحویل شدن

می‌نامیم.

🕒* تحویل‌گرایی: بازنمایی، ظهور اصیل و مطلق مه‌روند است. پس

شکل ظهور پدیدارها تغییرناپذیر، ثابت و مطلق است. روند ارجاع هم

نیازمند گرانیگاه و مرجعی غایی و فراگیر - شکلی استعلایی از من - است.

🕒* تله‌ی سِنِمَار: تمام بازنمایی‌ها مرجعی یگانه و تعمیم‌یافته پیدا

می‌کنند که عملاً کاربردی ندارد. همه چیز به یک چیز فرو کاسته می‌شود و

همه‌ی معانی مشتقی از یک معنی دانسته می‌شوند. این مرجع غایی به دلیل

تکثر و پیچیدگی چشم‌گیر آنچه بر دوش‌اش سوار شده، همواره لق می‌زند

و تاب تحمل این وزن را ندارد.

🕒* راهبرد جاماسپ: واریسی نقادانه‌ی تمایز چیزها از زمینه‌شان و

پرسش‌گری از وجه تمایز بازنمایی پدیدارهای گوناگون.

🔔 به نظریه‌های علمی، دیدگاه‌های فلسفی، و مدل‌های ذهنی‌ای فکر

کن که می‌کوشیده‌اند همه چیز را تنها با یک چیز توضیح دهند (نظریه‌ی

اتمی مدرن و نظریه‌ی مُثُل افلاطون مثالی خوب است)، پیامد آنها چه بوده

است؟ این کار چه خطاهایی را در بر دارد؟ چرا با وجود این، این قدر رایج

است؟

🔔 دو چیز را پیدا کنید که کاملاً با هم متفاوت باشند. دو رده از

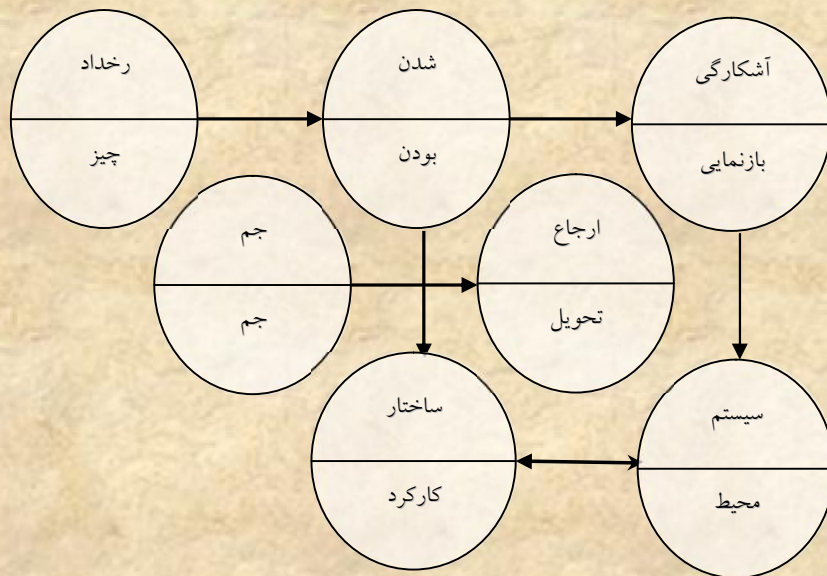
مفهومی خاص — مثلاً دو قومیت، دو زبان، دو اثر هنری، یا دو رخداد

تاریخی — را در نظر بگیرید که برای تان بارهای روانی متضاد داشته باشند

(مثلاً یکی از دیگری برتر، شیواتر، زیباتر، یا خوشایندتر باشد). چه وجوه

شباهتی میان آنها وجود دارد؟ آیا می‌توان ادعا کرد که این دو در واقع یک

چیز هستند؟





تبارشناسی وای

به میان می‌آید. شواهدی برای مربوط دانستن اصطلاح عامیانه‌ی «وای بر تو/ ای وای» با این ایزد ارائه می‌شود. آنگاه درباره‌ی نقش میانجی‌گرانه‌ی ایزد باد و خویشکاری او به عنوان نیرویی که میان آسمان و زمین حایل است، شرحی به میان می‌آید. در نهایت دلالت‌های افسانه‌آمیز وابسته به مفهوم باد که در عصر اسلامی وجود داشته و در تفسیرهای قرآن راه یافته است، تحلیل می‌شود.

پژوهشنامه‌ی ادب حماسی، شماره‌ی چهاردهم، سال هشتم، پاییز و زمستان ۱۳۹۱،

صص: ۶۵-۸۸.

چکیده: در این نوشتار تحول سیمای ایزد وای و تکامل دلالت‌های

مفهومی منسوب به وی مورد بررسی واقع شده است. ابتدا سیمای وای در

اساطیر هند و ایرانی واری شده، و بعد چگونگی اخلاقی شدن این ایزد و

دگرذیسی‌اش در منابع اوستایی مورد تحلیل قرار گرفته است. بعد از آن

شرحی درباره‌ی ایزدان همسان با وای به دست داده می‌شود. یعنی از

همسانی‌ها و تفاوت‌های وای با ثواشه، رام و دیوهایی مانند استویدات سخن

کلیدواژگان: وای، ایزد باد، اساطیر هند و ایرانی، ثواشه، وای به و

وای بد، گاهان، اوستا، رام، یشتها، آسمان/ زمین، میانجی، تفسیر، بادهای

چهارگانه.

باد در اساطیر هند و ایرانی

وای یا وایو یکی از کهنترین خدایان دوران هند و ایرانی است. نامش به همین شکل هم در اوستا و هم در وداها وجود دارد و در دوران یگانگی این دو قوم ایزدی بوده که بر فضای میان گنبد آسمان و سطح زمین فرمان می‌راندند است. در اینجا برای این که بحث کمی دقیقتر شود، از نام وای برای اشاره به این خدا در اساطیر ایرانی استفاده خواهم کرد و نام وایو را برای ارجاع به متون هندی نگاه خواهم داشت. هرچند در متون ایرانی و هندی هر دو نام وای و وایو برای نامیدن این ایزد به کار گرفته شده‌اند. ناگفته نماند که در متون کهن ایرانی معمولاً عنوان "اندروا" (تهیا، فضای خالی) به جای وای استفاده می‌شود. در ویسپرد او به همراه عناصر دیگری مانند آسمان و دریای فراخکرت که نماد فضای خالی و پهناور

هستند، ستوده شده است^۱.

ایزد وای با وجود حضور ماندگار و گسترده‌اش در زبان‌های ایرانی، موجودی معمایی و پرسش برانگیز است. با این فرض که اساطیر ودایی شکلی کهن‌تر و قدیمی‌تر از روایت‌های هند و ایرانی را حفظ کرده‌اند، می‌توان به وداها نگرست و سیمای وای را در دوران چندخدایی کهن آریایی و پیش از انقلاب زرتشتی بازسازی کرد.

در وداها، وایو ایزدی مقتدر و مهم است که به همراه برادرش ایندره بر هوا، یعنی قلمرو میان آسمان و زمین حاکم است. نام مرسوم او در متون ودایی وایو (वायु) است اما او را با اسامی دیگری نیز می‌شناسند: پرانا (प्राण) یعنی تنفس، پاوانا (पवन) به معنی پاک کننده، گنده‌دهه

^۱ ویسپرد، ۷، ۴.

(رایحه‌آور)، ساتاگه (همواره در حرکت) و واتا (वात) که شکل دیگری از کلمه‌ی باد در فارسی است.^۲

وایو در ادبیات هندی ایزدی مقتدر است که بر گردونه‌ای سوار است که توسط چهل و نه یا هزار اسب سپید و ارغوانی کشیده می‌شود و در فشی سپید بر آن افراشته شده است. او در ضمن موجودی خطرناک و خونریز است و در رده‌بندی ایزدان هند و ایرانی به طبقه‌ی دیوها (دِوه) تعلق دارد.^۳

وای در متون هند و ایرانی به نسبت دقیق توصیف شده است. اوست که سوار بر ارابه‌ای تندرو به آسمان می‌تازد و رعد و برق پدید می‌آورد یا به

سوی زمین تاخت می‌کند و گرد و غبار بر می‌انگیزد.^۴ در منابع هندی متاخرتر وایو مستقیماً از دم هستی بخش پوروشا زاده شده و با این وجود خاستگاهش در ریگ ودا همچون معمایی جلوه‌گر می‌شود. چنان که در سرودی برای ستایش وایو می‌خوانیم: " او در کجا تولد یافته است؟ و از کجا برخاسته است؟ او به اراده خویش روان است."^۵

وایو ایزدی توفنده و نیرومند است که مانند ایندره به طایفه‌ی دیوها تعلق دارد. پدری نامدار است که از میان فرزندان‌ش می‌توان به خدای میمون – هانومان – اشاره کرد. او با دخترِ نجار آسمانی – توشتری – هم ازدواج کرد و ماروت‌ها که خدایان توفان باشند از این آمیزش پدید آمدند. وای در

^۴ ریگ ودا، سرود ۵۳.

^۵ ریگ ودا، سرود ۵۳.

^۲ Jansen and Langham, ۱۹۹۳.

^۳ Bhat t achar j i , ۱۹۸۴.

اساطیر هندی خالق جزیره‌ی سریلانکا نیز دانسته می‌شود. او کسی است که به درخواست خردمندی به نام ناراد به کوه مرو -محور اتصال زمین و آسمان- تاخت و قله‌ی آن را ویران کرد و با وجود آن که گارودا بال‌هایش را برای حفاظت از این کوه بر فرازش گسترده بود، توانست بخشی از آن را بکند و به میان دریا پرتاب کند، و این همان سریلانکاست.

سیمای وای در اوستا و بازمانده‌ی آن در زبانزدهای پارسی دری در اوستا نام وای در چندین جا به چشم می‌خورد. نکته‌ی چشمگیر آن که این نام در گاهان وجود ندارد و از این رو برخورد زرتشت با آن به رفتارش با مهر شبیه بوده است. ولی در اوستای نو وای را هم در کنار سایر ایزدان کهن ایرانی می‌بینیم. یکی از یشت‌ها که رام یشت خوانده می‌شود، سراسر به ستایش او اختصاص یافته است. القاب وای در اوستا آمیخته‌ای از عناصر مثبت و منفی را در بر می‌گیرد. در رام یشت فهرستی بلند از ویژگی‌های او را می‌خوانیم، وای تنومند و نیرومند (تَخمو)، قوی (اَئوچَه)، تندرو (اَئوروه)، بر همگان چیره شونده، پیش رونده، پس رونده، دلیرترین، سخت، دیوستیز، خیزاب‌آور، زبانه کِشَنده، بسیار فرهمند، یابنده‌ی فره^۱



تصویری از وایو
در نقشهای دینی
امروز هند.

^۱رام یشت، کرده ۱۱، بندهای ۴۳-۴۷.

برای آن که قدمت این اصطلاح را بنماییم و ریشه‌گرفتنش از آیین وای را تایید کنیم، کافی است به کهنترین بخش از اوستا، یعنی گاهان بنگریم:

𐬀𐬵𐬀𐬀𐬀 𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀 𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀 𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀 𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀
 𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀 𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀 𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀
 𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀 𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀 𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀
 𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀 𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀 𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀
 𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀 𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀 𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀
 𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀 𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀 𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀

atcâ vē mīzhdem anghat ahyâ magahyâ ýavat âzhush
 zarazdishtô bûnôi haxtayâ paracâ mraocâs aorâcâ ya â
 mainyush dregvatô anâsat parâ ivîzaya â magêm tēm at vē
 vayôi anghaitī apēmēmem vacô.

"تا بدان هنگام که دل و جان شما سرشار از شور و مهر است و خواه در

فراخی و خواه در تنگنا با یکدیگر می‌جوشید، از پاداش مغان برخوردار

استوار، زبردست، دیده‌بان آفریدگان^۷ و چابک‌دست است. با این وجود او را به چنگ آورنده‌ی آفریدگان، زیان‌رسان، بی‌رحم، آزمند، شکارچی و مرگبار هم خوانده‌اند. و چنین آمده که می‌توان از اژدها و راهزن و سپاهی زیناوند گریخت، اما فرار کردن از وای ناممکن است.

گریزناپذیر بودن وای و چیره‌گری وی احتمالاً دستمایه‌ای بوده که او را به نمادی از بلاهای طبیعی تبدیل کرده است. به همین دلیل وای یکی از دیرپاترین واژه‌های زبان فارسی هم هست. چون بازمانده‌اش در فارسی میانه (وات/واد) همچنان در زبان امروزی ما کاربرد دارد، و همان واژه‌ی "باد" است. همچنین خود عبارت وای احتمالاً همان است که در شبه جمله‌هایی مانند "ای وای"، و "وای بر تو" همچنان باقی مانده است.

^۷ پیش در آمد یسنه، بند ۹.

خواهید شد. اما اگر مینوی دروغزن بر شما دست یابد و از مغان روی برتابید، سرانجام بانگِ وای و دریغ بر خواهید آورد.^۸

همچنین در اردیبهشت یشت، در آنجا که اهریمن از هماورد خویش به تنگ می‌آید، می‌گوید:

𐬀𐬎𐬌𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎
𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎
𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎

𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎
𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎
اهریمن تباہکار گفت: وای بر من از (دست) اردیبهشت.

این سخن اهریمن را باید در کنار این اشاره‌ی رام یشت دید که نام وای را باید به هنگام رویارویی با دشمنی تشنه به خون، و زمانی که فرد اسیر

حریف شده است، بخوانند^۹. و به نظرم اصطلاح «وای بر من» نیز احتمالاً از همین موقعیت برخاسته است.

بنابراین شاید اصطلاح «وای بر من»، «وای بر تو»، یا «ای وای» که امروز در فارسی رواجی چنین چشمگیر دارد، در ابتدای کار تکیه کلامی بوده که در میان محفل پرستندگان وای رواج داشته است. به همین دلیل هم کهنترین منابع زرتشتی آن را به کسانی که بیرون از حلقه‌ی مغان قرار دارند، و یا خود اهریمن نسبت داده‌اند.

تعبیر یاد شده حتی به قرآن هم راه یافته است. مثلاً در آیه‌ی دوم از سوره‌ی ابراهیم می‌خوانیم که:

«...وَوَيْلٌ لِّلْكَافِرِينَ مِنْ عَذَابٍ شَدِيدٍ»، یعنی «...وای بر کافران از شکنجه‌ی

^۹ رام یشت، کرده ۱۱، بندهای ۴۹-۵۱.

^۸ یسنه ۵۳، بند ۷.

سخت». عبارت «ویل» که همچون تدبیری بلاغی بارها در قرآن به کار رفته، در عربی ریشه‌ای ندارد و شکل به کار بردن آن نشانگر آن است که منظور زنه‌ار دادن و هشدار دادن همراه با افسوس بوده است. این شبه جمله بیشتر در آیات مکی دیده می‌شود و در ابتدای کار بیشتر به شکل خالص و تنها آمده است و نام بعد از خود را مخاطب قرار می‌دهد. مثلاً ویل لكل همزه لمزه (وای بر اشاره کنندگان با چشم و ابرو)، ویل للمصلین (وای بر نمازگزاران)

محمد بن حسان که فرزند حسان بن ثابت، شاعر مداح پیامبر اسلام است، این عبارت را با وایِ فارسی برابر می‌داند و تمام مفسران و مترجمان قرون نخست اسلامی نیز این عبارت را در فارسی به «وای بر...» برگردانده‌اند.

این به احتمال زیاد وامگیری‌ای از عبارتِ وایِ فارسی است که درگوش عربی دگرگون شده و به ویل تغییر شکل یافته است. جالب آن است که در آیات قدیمی‌تر مکی این عبارت همواره به تنهایی و نزدیک به وضعیت

فارسی‌اش به کار گرفته می‌شود، اما به تدریج صرف شده و همچون واژه‌ای مرکب با ضمائر متصل چفت و بست می‌شود (مثل ویلکم، ویلنا،...).

این عبارت در فارسی احتمالاً فراخوانی از ایزد باد (وای) بوده که متولی بخت و رخدادهای تصادفی نیز دانسته می‌شده و هنگامی که مردمان با رخدادی ناخوشایند روبرو می‌شدند آن را برای بیان ناخشنودی و حسرت‌شان به کار می‌گرفتند. میبیدی بدون این که خاستگاه آریایی کهن این عبارت را بشناسد، توضیحی در مورد کاربردهای آن به دست داده است که بازگو کردنش سودمند است. او نیز ویل را با وای یکی گرفته و گفته که در فارسی وای را در چهار مورد به کار می‌برند. وای یا از سرِ آز

است، یا نیاز، و یا نام و یا ننگ^{۱۰}. یعنی بابت از دست رفتن نام و ننگ یا غلبه‌ی آز و نیاز است که پارسیان وای را فرامی‌خوانند.

چنین می‌نماید که در زمان نگاشته شدن تفسیرهای اولیه‌ی قرآن ارتباط وای و ایزد باد فراموش شده یا به هر دلیلی پوشیده مانده باشد. از این روست که برخی از مفسران سختگیرتر کوشیده‌اند به ترتیبی این عبارت ناآشنا را بفهمند و تعبیرهای متاخرتر به رویکردهایی خلاقانه گرایش یافته‌اند. مثلاً مجمع البیان حدیثی را از پیامبر نقل می‌کند که بر مبنای آن ویل نام چاهی است در انتهای جهنم، که اگر کسی به درونش بیفتد، چهل سال طول می‌کشد تا به انتهایش برسد!^{۱۱}

^{۱۰}مبیدی، ۱۳۸۲ (ج.۱): ۲۴۵.

^{۱۱}طبرسی، ۱۳۸۰ (ج.۱): ۳۲۱.

سورآبادی ویل در آیه‌ی ۶۰ از سوره‌ی طه را «واویلی» ترجمه کرده که همان «واویلا» است که امروز هم در فارسی کاربرد دارد. به نظر او ویل جایی است که در دوزخ که ماران و کژدمان خطرناکی دارد و هر روز از خداوند به زاری درخواست می‌کند که از گناهکاران انباشته شود^{۱۲}. اسفراینی از ابن عباس نقل کرده که یعنی "سختی گرما" و از سعید بن مسیب نقل شده که وادی‌ای در دوزخ است که اگر تمام کوههای جهان را در آن بگذارند، بگدازدشان^{۱۳}.

از این بحث‌ها روشن است که دست کم در میان مترجمان و مفسران ایرانی قرآن، پیوند میان وای و ویل در عربی، و همچنین دلالت منفی و اهریمنی

^{۱۲}سورآبادی، ۱۳۸۱ (ج.۴): ۲۴۳۵ و ۲۴۳۶.

^{۱۳}اسفراینی، ۱۳۷۵ (ج.۱): ۱۲۱.

وای همچنان معلوم بوده و از این رو آنچه که به ویل یا وای مربوط می‌شده را به گناهانی مانند آز و نیاز یا مکانهایی مثل دوزخ مربوط می‌دانسته‌اند. چنین می‌نماید که این تصویر منفی از وای به دیو بودنش در اساطیر کهن ایرانی مربوط باشد. شاید زرتشت به همین دلیل او را نادیده گرفته، و از ایزدکده‌ی خود رانده باشد. با این وجود مغان بعدی، او را نیز مانند مهر و بهرام به زمینه‌ی زرتشتی راه دادند و برای آن که میان سویه‌ی تاریک و نیک‌وی تمایز قایل شوند، به دو نوع باد اشاره کردند: وای به، و وای بد. وای به، که با صفتِ جالب توجهِ "زروان داد"، یعنی "زاده‌ی زمان" یا "آفریده‌ی زمان" مشخص شده، سویه‌ی نیکوکار باد است. این شخصیت احتمالاً از در آمیختن دو رده از ویژگی‌ها پدید آمده است. یک رده صفاتی را در بر می‌گیرد که با زروان در ارتباط بوده و به ایران شرقی مربوط می‌شده، و دیگری ویژگی‌هایی را شامل می‌شود که از ایران غربی برخاسته است. در ایران شرقی، لقب زروان داد برای این ایزد رواج داشته و او را

آفریننده و نگهبان پل چینوت می‌دانستند. این نقش احتمالاً از خویشکاری کهنتر وای ناشی شده باشد، که حامی و تسکین‌گر ارواح بوده و ایشان را در سفرشان به آسمان همراهی می‌کرده است. ناگفته نماند که موقعیت میانی وای در میان زمین و آسمان چنین نقشی را ایجاب می‌کرده، چنان که او نه تنها ارواح، که پیشکش‌های نمازگزاران و دعا‌های ایشان را نیز به ایزدان دیگر می‌رسانده است و همچون دروازه‌بان آسمان عمل می‌کرده است. این را می‌توان از آنجا دریافت که بارها به همراه دامویش‌اوپمن، ایزدِ حاملِ پیام‌ها و نمازها ستوده شده است^{۱۴}. ویژگی دیگر وای به که گویا از ایران غربی برخاسته باشد، آن است که نماینده‌ی فضا و مکان است. او در اینجا با درنگ‌خدای یعنی فاصله‌ی زمانی دوازده هزار ساله‌ی تاریخی مربوط

^{۱۴} مثلاً در مهریشت، کرده ۲، بند ۹ و خورشید نیایش، ۸.

می‌شود، و به خصوص با ثواشه پیوند می‌خورد.

بسیار دور پیوندی میان این دو مفهوم برقرار بوده است.

ثواشه و مکان‌مندی امر قدسی

ثواشه نامی است که در اوستا کمتر از ده بار به کار رفته است. ثواشه

همواره با زروان و زمان همراه است^{۱۵} و معنای آن "مکان" است. از شکل

قرار گرفتن آن با وای در جملاتی که نام هر دو را در بر می‌گیرد، آشکار

است که این واژه مترادفی برای وای دانسته می‌شده است. روز بیست و

یکم هر ماه نیز به ثواشه/ وای اختصاص یافته بود و باز از اینجا یکسانی

این دو بر می‌آید^{۱۶}. اگر به منابع ودایی بنگریم، می‌بینیم که از روزگاران

^{۱۵} مثلاً در یسنه، هات ۷۲، بند ۱۰.

^{۱۶} سی روزه‌ی بزرگ و کوچک، ۲۱.

ثواشه (𐬯𐬀𐬎𐬎𐬀𐬎𐬀) در اوستا، همان است که در زبان

سانسکریت و متون ودایی به صورت توشتری وجود دارد که در ریگ ودا

شصت و پنج بار به نامش اشاره شده است. هردوی این واژگان از ثوارته‌ی

هند و ایرانی مشتق شده‌اند که جا و فضا معنا می‌دهد. این واژه از ریشه‌ی

هند و اروپایی "تور/ تَور" به معنای شتافتن و حرکت کردن مشتق شده

است. از ردگیری بقایای این واژه در زبانهای اروپایی می‌توان به دامنه‌ی

معنایی آن پی برد. این واژه همان است که به سپش (spash) در

آنگلوساکسون کهن، و space در زبان انگلیسی امروزی منتهی شده

است^{۱۷}. در زبان فارسی امروزی از همین ریشه سپهر را داریم که همان

^{۱۷} Macdonel I, ۱۹۹۵: ۱۱۶-۱۱۸.

معنای کهنش به معنای آسمان و "فضای آسمانی" را حفظ کرده است. تواشتری در وداها ایزدی آسمانی است که حامی هنرمندان و به ویژه نجاران دانسته می‌شود. نامش در سانسکریت به معنای نجار و گردونه-ساز است و تراشیدن چیزها و شکل دادن به اشیا بر عهده‌ی اوست. اوست که پیکر انسان را شکل داده است و از این روست که او را نخست‌زاده می‌نامند، چون پیش از آدمیان وجود داشته است. او حامی هنرمندان و مجسمه‌سازان هم هست و نمادی است که آفرینش گیتی در فضا را نشان می‌دهد. این موجود از کهنترین خدایان هند و ایرانی است که در قرن هفدهم پ.م نامش در عهدنامه‌ی میتانی و هیتی نیز آمده است.

تواشتری در اساطیر هندی نقشی مرکزی بر عهده دارد. برخی او را با پرجاپتی آفریننده یکی می‌گیرند. او به خصوص به خاطر روابط خویشاوندی همیش با سایر موجودات آسمانی اهمیت دارد. دختر او، سارانویو، همسر وایو است و همان کسی است که در دو مرتبه، دو جفت

دوقلوی نامدار را می‌زاید.^{۱۸} یکی یمه و یمی که همان جم (جمشید) و جمیگ ایرانی هستند و نخستین انسان‌ها دانسته می‌شوند، و دیگری اشوین-ها که ایزدان دوقلوی خورشیدی هستند و با کاستور و پولوکس یونانی و مهر ایرانی ارتباط دارند. تواشتری همچنین پدر تریسیراس هم هست که ایزدی جنگاور بود و در نبرد با ایندره کشته شد. تواشتری در مقام انتقام، اژدهای هولناکی به نام ورتره (वृत्र) را آفرید که او نیز به دست ایندره کشته شد. بعد از آن بود که ایندره با لقب ورتره-هنه (یعنی کشنده‌ی ورتره) شناخته شد.^{۱۹} این لقب همان است که در اوستایی به ورثرغنه و در نهایت به ورهرام و بهرام تبدیل شده است.

^{۱۸} ریگ ودا، ۸، ۲۶.

^{۱۹} Mac Donell, 1995: 116-118.

به این ترتیب تواشتری در اساطیر هندویی که شکلی دست نخورده‌تر از روایت‌های هند و ایرانی کهن را نشان می‌دهد، پیوندی دوگانه با ایزدان مقیم اقلیم هوا برقرار می‌کرده است. از سویی دخترش با وایو که سویی خوب و سودمند هوا را نشان می‌داده، وصلت می‌کند، و نخستین آدمیان و عناصری خورشیدی را ایجاد می‌کند. از سوی دیگر پسرش به دست ایندره به قتل می‌رسد.

از این داستانها بر می‌آید که تمایز میان وای بد و وای به در اساطیر ایرانی، شکل کهنی در دوران هند و ایرانی‌ها داشته است و تواشتری عنصری بوده که این تمایز را نمایان می‌کرده است. در آن روزگار انگار هوا دو نماینده‌ی مقتدر داشته است. یکی وایو بوده که به رویه‌ی نیکوکار و سودآور و ملایم باد و هوا اشاره می‌کرده، و دیگری ایندره‌ی خشمگین و جنگاور که نماد توفان ویرانگر و تباه‌کار بوده است. تواشتری از راه دو فرزند نرینه و مادینه‌اش با این دو ارتباط برقرار می‌کند. در نتیجه دخترش مادر تمام

آدمیان و ایزدان خورشیدی می‌شود، و با زاینده‌گی و باروری پیوند می‌خورد، و در مقابل پسرش همچون ازدهایی زیانکار است که به دست ایندره کشته می‌شود.

به این شکل ایزدی که نماینده‌ی قدرت خلاقه و صنعتگر خدا بوده است، در برخورد با هوا زاینده‌گی و مرگ پدید می‌آورد. دوسویه بودن رخسار این ایزد در دوقلو بودن نوادگانش (جم/ جمیگ و اشوین‌ها) به خوبی تبلور یافته است. این جم^{۲۰} زندگی/ مرگ، و تولید کردن/ ویران کردن که به دو سویی متضاد از هوا نسبت داده شده، از تجربه‌ی مردمان آن روزگار بر

^{۲۰} در متن کنونی اگر مانند اینجا، منظور از جم اشاره به جمشید یا شخصیت اساطیری همتای وی نباشد،

سرواژه و کوتاه‌ی شده‌ی "جفت متضاد معنایی" را می‌رساند. برای بیشتر دانستن در مورد این مفهوم بنگرید به

مقاله‌ی "درباره‌ی جم" از نگارنده.

می‌آمده است. چرا که باد می‌توانسته هم آورنده‌ی ابر و باران و سرزندگی برای زمین باشد، و هم سیلاب و آذرخش و سیل ایجاد کند و کشتزارها و خانه‌ها را ویران نماید. این دو در قالب دو ایزد متفاوت، اما گاه مترادف تبلور می‌یافته‌اند و این نیروی خلاقه‌ی فضا بوده که هویت هریک را تعیین می‌کرده است.

نکته‌ای که در اینجا سزاوار یادآوری است، آن که تواشتری در وداها با سومه (هوم) نیز ارتباط دارد، و این ارتباط از نوعی است که بعدها در اساطیر مربوط به مهر و جمشید اهمیت می‌یابد. تواشتری هندی ایزدی است که آفریننده‌ی گاو نخستین دانسته می‌شود و از این رو شباهتی به اهورامزدا در آیین زرتشتی دارد. در ضمن او کسی است که جام مقدس مخصوص گردآوری و اهدای سومه (هوم) را می‌سازد. بنابراین با آیین

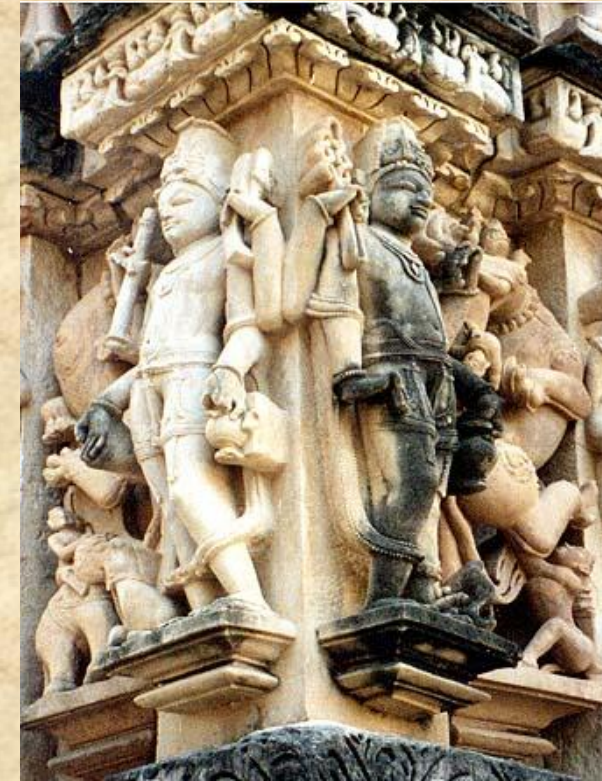
اهدای اکسیر نامیرایی به خدایان ارتباط دارد^{۲۱}، و این همان است که بعدها به جام جم تبدیل می‌شود.

ثواشه در اوستا، بی‌تردید بازمانده‌ای از همین تواشتری است. با این تفاوت که خصلت مستقل خود را از دست داده و کاملاً در وای جذب شده است. او معمولاً با لقب "جاویدان" و "همیشگی" ستوده می‌شود و نامش همواره با زروان و وای همراه است. ارتباط وای/ ثواشه با میترا در اوستا نیز باقی مانده است. چنان که بارها همراه با مهر و همراهان وی ستوده می‌شود^{۲۲}. این نقش در وداها هم وجود دارد. چون تواشتری هم گذشته از ارتباط خویشاوندی با ایزدان هوا، خودش نیز با آسمان و ایزدان آن مربوط است. او آفریننده‌ی آذرخش دانسته می‌شود و همان کسی است که سلاح

²¹ Mac Donell, 1995: 116-118.

²² مهر یشت، کرده ۴، بند ۱۶ و کرده ۵، بند ۲۱.

مهم میترا یعنی وجره را بر می‌سازد، و این وجره همان تندر است.



نگهبانان مکان قدسی (دیک‌پالاس) در معبد جاینی پارشواناتا در کُهاجوراهو:

وارونا در طرف راست به رنگ تیره از جهت غرب و وایو در طرف چپ از شمال غربی

حراست می‌کند.

3. کارکرد دیگرِ وای در یشتها که او را به مهر نزدیک می‌کند، ارتباطش با جنگ است. چون اوست که بوی جنگاوران را به روان نیکوکاران (فروشی-ها) می‌رساند و ایشان را به همراه مهر و رشن و سروش به شتافتن به میدان نبرد وا می‌دارد و به این ترتیب برنده‌ی جنگ را تعیین می‌کند.^{۲۳} وای همچنین با رخساری همچون جنگاوران بازنموده شده است. در رام یشت او دلیر، زرین خود، زرین تاج، زرین طوق، زرین گردونه، زرین چرخ، زرین سلاح، زرین کفش، و زرین کمر دانسته شده است.^{۲۴} در سکه‌های کوشانی، نقش او را به صورت مردی ریشو و احتمالاً سالمند که مو و ریش بلندش در باد آشفته شده است نمایش می‌دادند، و نام سغدی‌اش

^{۲۳} فروردین یشت، کرده ۱۲، بندهای ۴۶-۴۸.

^{۲۴} رام یشت، کرده ۱۱، بند ۵۶.

"واد" را در زیر آن می‌نوشتند. در یشتها، هنگامی که به محل برگزاری نیایش‌هایش گام می‌گذارد تا خواسته‌ی نمازگزاران را روا دارد، در قالب مردی است کمر بند بر میان بسته، با کمری استوار، گامهایی بلند، سینه‌ای گشاده، تهیگاهی نیرومند، چشمانی بی‌آلایش، که همچون شهریاری یگانه فرود می‌آید.^{۲۵} و جالب آن که در همین متن، او خود را نیزه‌ی سرتیز، نیزه-ی پهن، و نیزه‌ی آخته می‌نامند. یعنی گویی نیزه در ابتدا نماد این ایزد دانسته می‌شده است.^{۲۶}

به این ترتیب وای به، یا سویه‌ی نیکِ باد در اوستا موجودیتی مستقل پیدا کرده و با تواشتری باستانی ترکیب شده است. در اوستا اشاره‌ای به این که

^{۲۵} رام یشت، کرده ۱۱، بند ۵۳.

^{۲۶} رام یشت، کرده ۱۱، بند ۴۸.

وای پدر جمشید است دیده نمی‌شود، ولی نقش آفریننده و زاینده‌ی تواشتری در بعضی جاها به او نسبت داده می‌شود.

وای و ایزدانِ همانندش

وای، گذشته از پیوند و ترکیب شدنش با ثواشه، با ایزدی دیگر نیز همسان پنداشته می‌شود، و او رام است. رام ایزدی است که در اوستا چندین بار نامش ذکر شده است، اما توصیفی بسیار ناقص و اندک از او در دست است. در ادبیات اوستایی، نام او به صورت موجودی مستقل از وای، و همواره در کنار مهر آورده شده است. لقبش در اوستا بخشنده‌ی چراگاه فراخ است، که از سوی دیگر لقب مهر هم هست، و در تمام مواردی که از او یاد شده، نخست نام مهر آمده و این هر دو با لقب‌های مشابه‌شان ستوده شده‌اند. در بعضی از جاها نامش به صورت خواستَر آمده که هوا-باد معنا می‌دهد و دستیار مهر بوده است. با وجود پیوند آشکار او با مهر، معلوم

است که از همان دوران باستانی رام و وای را یکی می‌دانستند، چنان که یشتِ ویژه‌ی وای، به نام رام نامیده شده است.^{۲۷} این یکتایی از آنجا معلوم می‌شود که در ادبیات پهلوی رام (یا گاهی رامن) به صراحت همان وای دانسته شده است. بنابراین سه ایزدان باد هند و ایرانی باستان (وایو و تواشتری و ایندره)، در قالب یک ایزد ایرانی با سه نام (وای- ثواشه-رام) که در برابر نسخه‌ای اهریمنی (وای بد) قرار می‌گیرد، تبلور یافته و پیوند باستانی خود را با مهر و جمشید حفظ کرده است.

در مقابل این ایزد مرموز و نیک، وای بد قرار می‌گیرد که معمولاً در اوستا با لقب استوویذتو (Sutodiw ,Otsa)، مورد اشاره قرار گرفته است. این واژه در متون جدیدتر به صورت استویهاد در آمده و نامی

برای دیوِ مرگ است.^{۲۸} اما در اصل لقبی برای وای بد بوده و "استخوان شکن" معنا می‌دهد. نام استویهاد در متون کهنتر اوستا مانند یشتها و گاهان و یسنه‌ها وجود ندارد، و تنها در وندیداد دیده می‌شود. در بند جالبی از وندیداد که در نکوهش روزه گرفتن آمده، انسان سیر بدان دلیل ستوده شده است که می‌تواند در برابر دیو استویهاد پایداری کند.^{۲۹} استویهاد ایزدی چندان سهمگین است که اگر کسی را لمس کند، او را به خواب می‌برد، و اگر سایه‌اش بر کسی بیفتد او را به تب دچار خواهد کرد. چشمان او مرگبار هستند و نگرستن‌اش به مردمان ایشان را از پای در می‌آورد. در بندهش او نقشی هم در روایتهای عصر قیامت بر عهده دارد. چون

^{۲۸} وندیداد، فرگرد ۵، ۲، ۸ و ۹.

^{۲۹} وندیداد، فرگرد ۴، ۳ (الف)، ۴۹.

^{۲۷} Darmesteter, 1892.

کیخسرو در پایان زمان او را به خاطر تباہکاری‌اش سرزنش می‌کند و بعد او را به شکل شتری زرد در آورده و سوار بر او به دور جهان می‌تازد و در نهایت او را به قتل می‌رساند. شاید گوشزد کردن این نکته در اینجا سودمند باشد که مفهوم استخوان در هستی‌شناسی زرتشتی استعاره‌ای مهم است و به سختی و استحکام جهان مادی اشاره دارد. چنان که صفتِ مرسوم برای گیتی (در برابر مینو) استومند یعنی استخواندار است. از این رو وای بد که استوویدتو است، با نابود کردن ماده و در هم شکستن استخوانِ قالب‌های گیتیانه است که مرگ را پدید می‌آورد، و این دقیقاً همان کاری است که توفان و تندباد انجام می‌دهد، آنگاه که تیرک و شالوده‌ی ساختمانها و بناها یا تنه‌ی درختان را از جا می‌کند. وای از سوی دیگر با تیشتر نیز پیوندی

دارد که در متون هندی همانندی ندارد. اوست که باعث جنبش ستاره‌ی تیشتر و فر ایرانی می‌شود^{۳۰}، و تیشتر در سپیده دم در راهی دور از باد به سوی آبها می‌شتابد^{۳۱}.

در رام یشت، در صحنه‌ای که یادآورِ آبان یشت است، اهورامزدا در قالب موبدی ظاهر می‌شود که برای وای نماز می‌گذارد و از او می‌خواهد تا اهریمن را درهم بشکنند. در اینجا وایو ایزدی بزرگ است که درخواست اهورامزدا را می‌پذیرد و او را بر دشمنش برتر می‌دارد^{۳۲}. ایزد هوا آشکارا در اینجا از اهورامزدا برتر است و عجیب نیست که در بسیاری از جاها با

^{۳۰} اشتاد یشت، ۵.

^{۳۱} تیریشت، کرده ۷، بند ۳۵.

^{۳۲} رام یشت، کرده ۱، بندهای ۲-۵.

لقبِ خودآته (یعنی خودآفریده) ستوده شده است و این عنوانی است برازنده‌ی اهورامزدا که به زعم زرتشت نخستین و تنها ایزدِ خالق بوده است. این محکمترین سندی است که پرستش وای در ایرانِ پیشازرتشتی را نشان می‌دهد و ورود عناصری از آیین وی به منابع زرتشتی را اثبات می‌کند.

در رام یشت پس از اهورامزدا، فهرستی بلند از پهلوانان می‌آید که مانند هرمز از وای یاری می‌طلبند. هوشنگ، تهمورث، جمشید، فریدون، گرشاسپ، هوتوسا (آتوسا) از خاندان نودر، همه از او درخواست کردند و برایش نیایش نمودند و کامشان روا شد^{۳۳}. آژیدهاکِ سه کله‌ی سه پوز اما، به همراه اوروسار از نماز خویش سودی نبرد و وای درخواست ایشان را

^{۳۳} رام یشت، کرده‌های ۲-۹.

اجابت نکرد. درخواست آژیدهاک طبق معمول تهی کردن هفت کشور از مردمان و کشتن همگان بود. اما اوروسار، می‌خواست تا بر کیخسرو چیره شود و از چنگ او برهد. اوروسار که در اوستا نامش آمده، به گمان برخی پهلوانی از یاد رفته با روایتی ناشناخته است. در مقابل این نظر محتاطانه، نظر کریستن‌سن قرار دارد که این واژه را لقبی برای افراسیاب می‌داند و داستان را همان کشمکش مشهور کیخسرو و افراسیاب می‌داند. از آنجا که اوروسار به اوستایی به معنای نیرومند است، حدس او درست می‌نماید. در مورد آیین نماز گزاردن برای وای، چند نکته جالب است. نخست آن که گویی این مراسم به شکلی متفاوت از سایر خدایان انجام می‌شده است. تمام پهلوانان و ضدپهلوانان و حتی اهورامزدا، هنگام نیایش وای بر تخت زرین، بر بالش زرین، و بر فرش زرین نشستند و ایزد باد را با دستانی سرشار ستودند. مراسم ستودنش با آنچه که در مورد سایر ایزدان دیده می‌شود و ماهیتی زرتشتی دارد، یکسان است. یعنی از هوم آمیخته به شیر و

برسم گسترده و منثره و نماز با بانگ بلند سخن در میان است.

درخواست‌های پرستندگان وای بیشتر ماهیتی جنگی دارد. با این وجود، این حقیقت که یکی از نمازگزاران (هوتوسا یا همان آتوسا) زن است و ازدواج با گشتاسپ را طلب می‌کند، باید مورد توجه قرار گیرد. به خصوص که درست در بند بعدی گفته شده که دوشیزگان شوی ناگزیده، با همان فرش و تخت و بالش زرین وای را می‌ستایند تا شوهرانی ارجمند و برومند نصیبشان شود.^{۳۴} از اینجا معلوم می‌شود که یکی از قدرت‌های وای، رساندن زن و مرد به هم بوده است، و این از ارتباطش با آناهیتا و هوم نیز معلوم می‌شود. در آبان یشت آناهیتا از وای نیرومندتر دانسته شده. چون انگار وای است که ارابه‌ی آناهیتا را به اطراف می‌برد. گردونه‌ی آناهیتا به

چهار اسب بسته شده که باران و ابر و تگرگ و باد هستند.

جالب آن که در تیر یشت این خوارشماری باد و این تصور که باد به گردونه‌ی آناهیتا بسته شده، بدون اشاره به نام ایزدبانو واژگونه شده است. در اینجا می‌خوانیم که باد است که ابر و تگرگ و باران را به هفت کشور می‌راند.^{۳۵} در رام یشت هم آمده که وای خیزاب‌آور، خیزاب فرو ریز، و خیزاب برانگیز است.^{۳۶} یعنی موجودی است که آب به فرمانش حرکت می‌کند. این شاید نشانگر وجود نوعی تنش در میان پیروان ایزدبانوی باستانی آب و خدای باد بوده باشد. تنشی که به ویژه در مناطق ساحلی با تجربه‌ی مردمان از توفان و درهم تاختن آب و باد سازگاری داشته است.

^{۳۵} تیر یشت، کرده ۶، بند ۳۳.

^{۳۶} رام یشت، کرده ۱۱، بند ۴۷.

^{۳۴} رام یشت، کرده ۱۰ و ۱۱.

ایزدان باد میانرودانی

فهم ماهیت وای بدون اشاره به ایزدان وابسته به باد در قلمرو میانرودان و ورارود (سوریه و فلسطین) ناممکن خواهد ماند. آریایی‌هایی که پرستندگان ایزد وای بودند و پس از ورود به مرزهای ایران زمین به دو شاخه‌ی هندی و ایرانی تقسیم شدند، در غرب ایران زمین با تمدن‌هایی مستقر و کهنسال روبرو شدند که ساختار ویژه و باورهای دیرپای خویش را داشتند و تصویر خاصی را از ایزد باد پدید آورده بودند. وای نیز مانند سایر ایزدان آریایی، در جریان درآمیختگی اقوام گوناگون در ایران زمین با خدایان همتای خویش در تمدن‌های ایلامی و سومری و آشوری و کلدانی و آرامی در آمیخت، و در نهایت به تصویری چند رگه و لایه لایه دست یافت که در اوستا نشانش را می‌بینیم.

وای، بی‌تردید ایزد هند و ایرانی و بومی قبایل آریایی نو آمده بوده است. با این وجود این بدان معنا نیست که پیش از ورود پرستندگان وای به فلات

ایران، سابقه‌ای از تکریم ایزد هوا در این مرز و بوم وجود نداشته است. دست کم از قلمرو جنوب غربی ایران زمین، شواهدی بسیار در دست داریم که به بزرگداشت ایزد هوا دلالت می‌کنند. در اساطیر سومری و اکدی، ایزدی وجود داشته به نام ایشکور، که می‌توان او را با وای همتا دانست. ایشکور در ایزدکده‌ی سومریان خدایی درجه دوم بوده است، اما با ورود قبایل سامی از جنوب و غرب، به تدریج بر ارج و اهمیت وی افزوده شد.

ایشکور ایزدی نرینه است که در سومر فرزند نانا (خدای ماه) و نین گال (ایزدبانوی گاوچرانان) دانسته می‌شد. در برخی روایت‌ها، او را فرزند مستقیم "کی" و "آن" - یعنی ایزد آسمان و ایزدبانوی زمین - دانسته‌اند. در این روایت او در سلسله مراتب زایش خدایان یک نسل مسن‌تر نموده می‌شود و به ایزدان کهنسال اولیه نزدیکتر است.

وقتی مهاجران اکدی در میانه‌ی هزاره‌ی سوم پ.م به سومر وارد شدند، نام

ایزد باد را در زبان خویش به صورت عداد ثبت کردند. ایشکور یا عداد خدایی است که توفان و پدیده‌های جوی را زیر فرمان دارد. به صورت گاوی آسمانی تجسمش می‌کرده‌اند که نعره زدنش به صورت تندر نمایان می‌شود. مرکز پرستش اصلی او شهر کرکره در مرز عراق و سوریه بوده است، اما بعدتر در بسیاری از شهرها برایش معابدی ساختند. چنان که در حدود سال 1100 پ.م تیگلت پیلسر اول، شاه آشور برای او و آنو (خدای آسمان)، در شهر آشور معبدی بنا کرد، و او را با "آننو"، خدای آسمان، در این پرستشگاه سهیم کرد. چنین می‌نماید که این حرکت او به سنتی مربوط باشد که ایشکور را فرزند مستقیم "آنو" در نظر می‌گرفت.

طبق اساطیر سومری، ایشکور با ایزد بانویی به نام "شالا" ازدواج کرد که همان "ناگان" و "گوبارا" در سنن محلی دیگر میانرودان است. شالا مربوط به غله، جنگ و باروری زمین‌هاست. او همواره با گریز نمایش داده می‌شود که سری شبیه به شیر دارد. حاصل ازدواج ایشکور و گالا ایزدی

به نام "گیبیل" بود که سازنده و نگهبان سلاح‌های جنگی پنداشته می‌شد. گیبیل به آتش مربوط بود و در زبان اکدی او را "گِرا" می‌نامیدند. او همان کسی است که راز ذوب آهن را به مردمان آموخت و خدای آهنگران و فلزکاران پنداشته می‌شد.

ایزد هوا به ویژه در میان اقوام کلدانی و آرامی که در قرن دوازدهم و یازدهم پ.م به میانرودان و سوریه وارد شدند، بسیار مورد احترام بود. آموری‌ها او را با خوانشی نزدیک به اکدی‌ان، هداد می‌نامیدند، و احتمالاً خدای بزرگشان آمو رو که قبایلشان نیز بدان شناخته می‌شد، هم او بوده باشد. لقبش در زبان آرامی ریمون بوده است که از "ریم‌مون" گرفته شده و تندر ساز معنا می‌دهد. این لقب را در اکدی به صورت رامن و در آرامی

به شکل ریمون ثبت کرده‌اند^{۳۷}. شباهت این کلمه با رام و رامین اوستایی و پهلوی تامل برانگیز است و بعید نیست که در میان فرهنگ اکدی و اوستایی و امگیری‌ای در مورد نام این ایزد رخ نموده باشد.

ساکنان ورارود، یعنی سوریه و فنیقیه و فلسطین او را با نام هوری‌اش - تشوب - می‌شناختند و هیتی‌ها او را با عنوان تسحوب می‌پرستیدند. نام این ایزد در زبان هیتی از ریشه‌ی لوویایی تارو گرفته شده و نام دیگر این موجود در تمدن هیتی تارهون بوده است. این خدای اخیر، که توسط نخستین موج از مهاجران آریایی در آناتولی پرستیده می‌شد، احتمالاً شکلی ابتدایی و کهنسال از وایو بوده که در ترکیب با ایزد هوای اقوام سامی و

هوری خصلتی دو رگه و چندچهره یافته است. ناگفته نماند که هیتی‌ها و میتانی‌ها، یعنی برسانندگان نخستین دولتهای آریایی در قلمرو شمال غربی ایران زمین، ایزد هوای بومی خویش را داشتند. چنان که در کتیبه‌ی نوزی از ایندیره نام برده شده است و چه بسا که تسحوب نماینده‌ی برادر وی، یا همان وای باشد.

در مورد ایشکور یا عداد، یک نکته‌ی جالب وجود دارد و آن هم این که او نیز مانند وای ایزدی دو چهره دانسته می‌شد. ایشکور از سوی ویرانگر و از سوی دیگر بارورکننده‌اش بوده است. به همین دلیل هم در همان شکل باستانی و کهنش، به وای بد و وای به شباهتی دارد. تمایز میان این دو نوع باد، که معمولاً در جهت‌هایی متضاد نیز می‌وزیده‌اند، در سومر و اکد باستان نیز سابقه داشته است. این باور به دو شکل متضاد باد، حتی در دوران جدیدتر تمدن ایرانی نیز ادامه پیدا کرده است، چنان که مثلاً از حضرت محمد حدیثی روایت شده که بر مبنای آن پیروزی‌های سپاه اسلام

³⁷ Hadad and Mja'is, 1993.

به همراهی بادِ سبا (که از خاور می‌وزد) و نابودی قوم عاد به وزش باد دَبور (برآمده از باختر) مربوط شده است.^{۳۸}

در واقع چنین می‌نماید که تجربه‌ی زیسته‌ی مردمان جهان باستان و ارتباطی که با عنصر باد پیدا می‌کردند، در قلمروهای فرهنگی گوناگون به نتایجی مشابه منتهی شده باشد. یعنی در سرزمین‌های گوناگون و میان اقوام قفقازی و سامی و آریایی، باد در نهایت همچون ایزدی سیال و بزرگ و مقتدر بازنمایی شد که دو سویه‌ی متضاد و دو نوع رفتار زیان‌بار یا سودرسان را از خود نشان می‌داد. قدمت ایشکور و عداد از یک سو، و وای و ایندره به قدری زیاد است که نمی‌توان یکی از آن دو را وام گرفته از دیگری دانست. با این وجود، آشکار است که قبایل آریایی پس از ورود به ایران

زمین در میان ساکنان پیشین این قلمرو با ایزد هوایی روبرو شدند که ساختار کلی‌اش با وای همسان بود.

وای در مقام ایزدی میانجی

چنان که دیدیم، در چشم‌انداز کهن هند و ایرانی، جهان سه طبقه داشت که عبارت بودند از زمین، هوا و آسمان. همین سه طبقه شالوده‌ای بوده که هستی‌شناسی آسمان چهار طبقه‌ای زرتشتی بر مبنای آن تاسیس شده است. طبقات آسمان در نگرش ایرانیان کهن سپهرهای مربوط به خورشید، ماه، اختران و گرودمان (بهشت) را شامل می‌شوند. وایو موجودی بوده که بر قلمرو میانی یعنی فاصله‌ی میان زمین و آسمان حاکم بوده و به همین دلیل هم وضعیتی واسطه‌گونه و میانجی‌گرانه داشته است. قلمرو نفوذ و قدرت او از سطح زمین آغاز می‌شده و تا پایین‌ترین طبقه‌ی سپهر ادامه می‌یافته است. وای به خاطر موقعیت مکانی‌اش در میان آسمان و زمین، و به دلیل ماهیت

³⁸ Bukhari, Volume 5, Book 59, Number 430.

من به هر دو آفرینش سپندمینو و انگره مینو می‌رسم.

ای زرتشت اشون، بر همگان چیره شونده نام من است. از آن روی بر همه

چیره شونده نام من است که من بر هر دو آفرینش سپندمینو و انگره‌مینو

چیرگی می‌یابم.^{۳۹}"

به این ترتیب، وای ایزدی است که هر دو عنصر نیک و بد و آفریدگان

سپندمینو و انگره‌مینو را در خود می‌گنجانند و بر هر دو مسلط است. از این

رو اندروای و سپهرآسا و فراگیر است، و چنان که در سی روزه‌ها ستوده

شده است، باید همچون "بادی که در پیش است، بادی که در پس است،

بادی که در بالاست و بادی که در پایین است" بزرگ داشته شود. پیش

43. vayush bâ nāma ahmi ashâum zarathushtra, avat
vayush bâ nāma ahmi ýat va dāma vayemi ýasca
dathat speñtô mainyush ýasca dathat angrô mainyush,
apayate nāma ahmi ashâum zarathushtra avat apayate
nāma ahmi ýat va dāma apayemi ýasca dathat speñtô
mainyush ýasca dathat angrô mainyush.

44. vanô-vîspâ nāma ahmi ashâum zarathushtra, avat
vanô-vîspâ nāma ahmi ýat va dāma vanâmi ýasca
dathat speñtô mainyush ýasca dathat angrô mainyush,
vohvarshte nāma ahmi ashâum zarathushtra avat
vohvarshte nāma ahmi ýat vohû verezyâmi dathushô
ahurâi mazdâi ameshanām speñtanām.

"ای زرتشت اشون، به راستی اندروای نام من است. از آن روی به راستی

اندروای نام من است که من هر دو آفرینش، هم مخلوق سپندمینو و هم

مخلوق انگره مینو را می‌رانم.

ای زرتشت اشون، جوینده نام من است. از آن رو جوینده نام من است که

^{۳۹}رام یشت، کرده ۱۱، بندهای ۴۳ و ۴۴.

رونده و پس رونده نام اوست^{۴۰}، پس او نماد تقارنی است که بر جم‌هایی مانند پیش و پس و زیر و زبر حاکم است. از این روست که خصلت آمیخته‌اش در آیین زرتشت همواره خاستگاه ابهام و تنش بوده است. در حدی که در رام یشت، در دو بند پایپی می‌خوانیم که "آن بخشی از تو را که از آن سپند مینوست، می‌ستاییم!"^{۴۱}

سیمای باد در عصر اسلامی

وای در دوران اسلامی نیز همچنان به عنوان نیرویی مهم و تعیین کننده در ادبیات دینی ایرانی باقی ماند. در دوران اسلامی روان انسانی را با نام نفس یا روح مورد اشاره قرار می‌دادند که در هر دو حال به پیوند این نیرو با باد تاکید داشت. بدنه‌ی تصویر باد در دوران اسلامی بر مبنای تفسیرهایی استوار شده که نویسندگان قرون میانه بر مبنای متن قرآن پدید می‌آوردند. در قرآن بارها به باد در مقام یکی از دستیاران و نیروهای گوش به فرمان الله اشاره شده است. مثلا در آیه‌ی نهم از سوره‌ی فاطر می‌خوانیم:

وَاللَّهُ الَّذِي أَرْسَلَ الرِّيَّاحَ فَتُثِيرُ سَحَابًا فَسُقْنَاہُ إِلَىٰ بَلَدٍ مَّيِّتٍ فَأَحْيَيْنَا بِهِ الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِہَا كَذَٰلِكَ النُّشُورُ

یعنی: "و الله کسی است که بادها را روانه می‌کند پس ابری را برمی‌انگیزند و آن را به سوی سرزمینی مرده رانندیم و آن زمین را بدان پس از مرگش زندگی بخشیدیم همچنان است آفرینش مجدد."

^{۴۰} رام یشت، کرده ۱۱، بند ۴۵.

^{۴۱} رام یشت، کرده ۱۱، بند ۵۶.

همچنین است در سوره‌ی اعراف:

وَهُوَ الَّذِي يُرْسِلُ الرِّيحَ بُشْرًا بَيْنَ يَدَيْ رَحْمَتِهِ حَتَّىٰ إِذَا أَقَلَّتْ سَحَابًا نِّقَالًا
سَفَّاهَهُ لِبَلَدٍ مَّيِّتٍ فَأَنْزَلْنَا بِهِ الْمَاءَ فَأَخْرَجْنَا بِهِ مِنْ كُلِّ الثَّمَرَاتِ كَذَلِكَ نُخْرِجُ
الْمُوتَىٰ لَعَلَّكُمْ تَذَكَّرُونَ 57 وَالْبَلَدُ الطَّيِّبُ يَخْرُجُ نَبَاتُهُ بِإِذْنِ رَبِّهِ وَالَّذِي خَبَثَ
لَا يَخْرُجُ إِلَّا نَكِدًا كَذَلِكَ نُصَرِّفُ الْآيَاتِ لِقَوْمٍ يَشْكُرُونَ 58

یعنی: "و او کسی است که بادهای برانگیزنده را از پیش بخشایش
خویش گسیل می‌دارد، تا ابرهای گران را بدان جا به جا کند، که بدان
شهری مرده را آب دهیم. پس به آن آبی فرو فرستیم که بدان همه‌ی میوه‌ها
را بیرون آوریم. همچنان مردگان را بیرون می‌آوریم، شاید که پند گیرید
(57) و شهر پاکیزه گیاهانش را به فرمان پروردگارش بیرون می‌آورد، و آن
که پلید است جز خاری بیرون نمی‌آورد، همچنان نشانه‌هایمان را برای
گروهی که سپاس می‌گزارند، می‌گردانیم (58)"

در آیه‌ی 57، معمولاً عبارت " وَهُوَ الَّذِي يُرْسِلُ الرِّيحَ بُشْرًا " دیده

می‌شود، که باید آن را چنین ترجمه کرد: "او کسی است که بادهای را
مژده‌رسان گسیل می‌کند." اما این عبارت نه با محتوای آیه همخوانی دارد
و نه مژده‌رسانی باد به کارکرد بعدی آن که بارش باران و بارور کردن
ابرهاست ارتباطی می‌یابد. به احتمال زیاد در اینجا با خوانش نادرست
کلمه‌ی نشرأ روبرو هستیم که به نادرست بشرأ خوانده شده. سورآبادی
می‌گوید در کل روشهای گوناگون برای خواندن این کلمه رواج دارد.
برخی آن را بُشْرَى می‌خوانند که یعنی مژدگانی، برخی دیگر می‌گویند بشرأ
است، که اسم جمعی است برای بشیر، و یعنی مژده‌رسانان، گروهی دیگر
آن را نَشْرَأ می‌خوانند که یعنی پراکنده، و آن به چهار باد گوناگون اشاره
دارد. خود سورآبادی این تعبیر را بیشتر پسندیده^{۴۲} و در این مورد پیرو

^{۴۲}طبری، ۱۳۵۴ (ج. ۲): ۷۵۷.

طبری است که این کلمه را "پراکنده" ترجمه کرده است^{۴۳}. از سوی دیگر ابن کثیر این کلمه را نُشراً خوانده است که شکل جمع از نُشْر است و انگیزنده معنا می‌دهد و به بادهایی اطلاق می‌شود که ابرها را بارور و پرباران می‌سازند. مجمع البیان نیز همین شکل را درست دانسته و گفته که اهل مدینه این آیه را به این شکل می‌خوانند^{۴۴}.

در سوره‌ی جاثیه می‌خوانیم:

حَم 1 تَنْزِيلُ الْكِتَابِ مِنَ اللَّهِ الْعَزِيزِ الْحَكِيمِ 2 إِنَّ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ
لَآيَاتٍ لِّلْمُؤْمِنِينَ 3 وَفِي خَلْقِكُمْ وَمَا يَبُثُّ مِنْ دَابَّةٍ آيَاتٍ لِّقَوْمٍ يُوقِنُونَ 4
وَإِخْتِلَافِ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ وَمَا أَنْزَلَ اللَّهُ مِنَ السَّمَاءِ مِنْ رِزْقٍ فَأَحْيَا بِهِ الْأَرْضَ بَعْدَ

^{۴۳} طبری ۱۳۵۴ (ج. ۲): ۵۰۶.

^{۴۴} طبرسی، ۱۳۵۲ (ج. ۹): ۱۳۶.

مَوْتِهَا وَتَصْرِيفِ الرِّيَّاحِ آيَاتٍ لِّقَوْمٍ يَعْقِلُونَ 5 تِلْكَ آيَاتُ اللَّهِ تَتْلُوهَا عَلَيْكَ
بِالْحَقِّ فَبَأَى حَدِيثٍ بَعْدَ اللَّهِ وَآيَاتِهِ يُؤْمِنُونَ 6

یعنی: حم (1) فرو فرستادن شدن کتاب از الله چیره‌گر حکیم است (2) به راستی در آسمانها و زمین برای گرویدگان نشانه‌هایی است (3) و در آفرینش خودتان و آنچه از جنبنده پراکنده می‌گرداند نشانه‌هایی است برای مردمی که یقین دارند (4) و پیاپی آمدن شب و روز و آنچه الله از روزی از آسمان فرود آورده و به آن زمین را پس از مرگش زنده کرده و گردش بادهای برای مردمی که می‌اندیشند نشانه‌هایی است (5) آنک نشانه‌های الله که به راستی آن را بر تو می‌خوانیم پس بعد از الله و نشانه‌هایش به کدام سخن خواهند گروید؟ (6)

و در سوره‌ی الذاریات:

وَفِي الْأَرْضِ آيَاتٌ لِّلْمُوقِنِينَ 20 وَفِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ 21 وَفِي السَّمَاءِ
رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ 22 فَوَرَبَّ السَّمَاءِ وَالْأَرْضِ إِنَّهُ لَحَقٌّ مِّثْلَ مَا أَنَّكُمْ

تَنْطِقُونَ 23

یعنی: و روی زمین برای اهل یقین نشانه‌هایی است (20) و در خود شما پس مگر نمی‌بینید (21) و روزی شما و آنچه وعده داده شده‌اید در آسمان است (22) پس سوگند به پروردگار آسمان و زمین که واقعا او حق است همان گونه که خود شما سخن می‌گویید (23)

در سوره‌ی مرسلات با نوعی رده‌بندی انواع باده‌ها روبرو می‌شویم:

وَالْمُرْسَلَاتِ عُرْفًا 1 فَالْعَاصِفَاتِ عَصْفًا 2 وَالنَّاشِرَاتِ نَشْرًا 3 فَالْفَارِقَاتِ فَرَقًا 4
فَالْمُلْقِيَاتِ ذِكْرًا 5 غَدْرًا أَوْ نُذْرًا 6 إِمَّا تُوعِدُونَ لَوَاقِعَ 7 فَإِذَا النُّجُومُ طُمِسَتْ
8 وَإِذَا السَّمَاءُ فُرِجَتْ 9 وَإِذَا الْجِبَالُ نُسِفَتْ 10 وَإِذَا الرُّسُلُ أُقْتَتِ 11 لِيَأْيُ
يَوْمٍ أُجِّلَتْ 12 لِيَوْمِ الْفَصْلِ 13 وَمَا أَدْرَاكَ مَا يَوْمِ الْفَصْلِ 14 وَيَلَّ يَوْمَئِذٍ
لِّلْمُكَذِّبِينَ 15

یعنی: سوگند به فرستادگان پی‌درپی 1 که سخت توفنده‌اند 2 و سوگند به افشانندگان افشانگر 3 که جداگرد 4 و القاکنده‌ی وحی‌اند 5 پوزشی باشد

یا هشدار 6 به راستی که آنچه وعده یافته‌اید رخ خواهد داد 7 پس وقتی که ستارگان محو شوند 8 و آنگاه که آسمان بشکافد 9 و آنگاه که کوه‌ها از جا کنده شوند 10 و آنگاه که بریدان گرد آیند 11 به کدام روز تعیین شده؟ 12 برای روز جدایی 13 و تو چه دانی که روز جدایی چیست 14 آن روز وای بر دروغ دارندگان 15

پنج آیه‌ی نخست به پنج نوع باد گوناگون اشاره می‌کنند و هریک را متولی انجام کاری می‌دانند. مفسران مسلمان آنان را با فرشتگان یکسان گرفته‌اند: مرسلات را طبری و سورآبادی به "فریشتگان" ترجمه کرده‌اند^{۴۰} و آن را از ریشه‌ی رسل به معنای فرستادن گرفته‌اند و با ریشه‌ی فرشته (به معنای فرستاده) یکی دانسته‌اند. با این وجود در مورد بقیه‌ی واژگان تردیدی

^{۴۰}طبری، ۱۳۵۴ (ج.۷): ۱۹۷۱؛ سورآبادی، ۱۳۸۱ (ج.۴): ۲۷۴۸.

وجود ندارد. عاصفات یعنی بادهای تند، ناشرات یعنی بادهایی که ابرها را بارور می‌کنند و باران‌زا هستند^{۴۶}. فارقات یعنی بادی جدا سازنده و بیشتر برای جدا شدن کاه از خرمن به کار می‌رفته، هرچند سورآبادی گفته منظور بادی است که تنها را از زمین جدا می‌کند و مانع گندیدگی زمین می‌شود، و بعد معنای آن را به جدا شدن حلال از حرام تعمیم داده است^{۴۷}. ملقیات هم در لغت یعنی درافکنندگان، اما در اینجا به معنای کسی که وحی را فرود می‌آورند به کار رفته است، چنان که طبری آن را "وحی اوکنان" ترجمه کرده است^{۴۸}.

بنابراین در اینجا با پنج نوع باد سر و کار داریم: مرسلات، عاصفات، ناشرات، فارقات، و ملقیات. از دیرباز معنای این پنج کلمه برای مفسران دردسرافرین و برای منتقدان خطرساز بوده است. می‌گویند مردی به نام صبیغ در عراق زندگی می‌کرد که در زمان عمر نزد او رفت و از معنای ذاریات و مرسلات پرسید. عمر هم دستور داد تا او را تازیانه بزنند و از آن به بعد "ذاریت مرسلات پرسیدن" به صورت زبازدی درآمد برای اشاره به مشکلات و ابهامهای دینی. ناگفته نماند که این صبیغ که قاعدتا با توجه به برخاستنش از عراق ایرانی بوده، چندان هم بی غرض و مرض نبود و میبیدی درباره‌اش گفته که "پیوسته از معضلات آیات پرسیدی." عمر به شلاق زدنش بسنده نکرد و نامه‌ای به ابوموسی اشعری نوشت تا او را زندانی کنند و او آنقدر در زندان ماند که توبه کرد. شافعی با اشاره به

^{۴۶} طبری، ۱۳۵۴ (ج.۷): ۱۹۷۱.

^{۴۷} سورآبادی، ۱۳۸۱ (ج.۴): ۲۷۴۸.

^{۴۸} طبری، ۱۳۵۴ (ج.۷): ۱۹۷۱.

اوست که می‌گوید: "حکمی فی اهل الکلام کحکم عمر فی صبیغ."^{۴۹} یعنی داوری‌ام در مورد متکلمان مثل داوری عمر درباره‌ی صبیغ است، یعنی آنان را کژدین می‌دانم.

میبدی با وجود نقل این داستان، خطر کرده و خود این کلمات را شرح کرده است. ازدید او اینها چهار باد هستند که به چهار فصل و چهار عنصر مربوط می‌شوند. مرسلات باد بهاری است که نرم و گرم است. عاصفات باد تابستانه است که خشک و گرم است. ناشرات باد پاییزی است که سرد و نرم است و فارقات باد زمستانی است که خشک و سرد است. بحثی هم کرده در این مورد که چرا بادی که از لب خارج می‌شود سرد، و آن که از

بینی خارج می‌شود گرم است، که در جای خود جالب است.^{۵۰} از دید میبدی این چهار باد با چهار رود اصلی زمین مربوط هستند که عبارتند از سیحان (سیردریا)، نیل، فرات، و جیحان (آمودریا) که همگی از منبعی در زیر صخره‌ی بیت المقدس سرچشمه می‌گیرند.^{۵۱} این همان تصویر ایرانیان باستان در مورد رودهای زمین است که همه‌شان از خاستگاهی مشترک در پای کوه دائیتی بیرون می‌جوشد.

تصویر مشابهی در ابتدای سوره‌ی الذاریات نیز دیده می‌شود:

وَالذَّارِيَاتِ ذُرْوًا ۱ فَالْحَامِلَاتِ وِقْرًا ۲ فَالْجَارِيَاتِ يُسْرًا ۳ فَالْمُتَمَسِّمَاتِ أُمْرًا ۴
إِنَّمَا تُوعَدُونَ لَصَادِقٌ ۵ وَإِنَّ الدِّينَ لَوَاقِعٌ ۶ وَالسَّمَاءِ ذَاتِ الْحُبُكِ ۷

^{۵۰} میبدی، ۱۳۸۲ (ج. ۱۰): ۳۴۴.

^{۵۱} میبدی، ۱۳۸۲ (ج. ۱۰): ۳۴۰.

^{۴۹} میبدی، ۱۳۸۲ (ج. ۱۰): ۳۳۵.

یعنی: سوگند به بادهای پراکنده که می‌پراکنند (1) و بردارندگانِ بار گران (2) و روان شدگان به آسانی (3) و پخش کنندگان فرمان (4) که آنچه وعده داده شده‌اید راست است (5) و دین هست (6) سوگند به آسمان موج‌دار (7)

الذاریات از ریشه‌ی "ذری" به معنای پراکنده کردن و پاشیدن گرفته شده است. ذاریات به طور خاص به معنای بادی است که گرد و غبار و کاه و خس و خاشاک را با خود می‌برد^{۵۲} و بنابراین هنگام خرم کردن محصول کشتزارها اهمیت دارد. طبری^{۵۳} آن را "بادهای سخت" و میبدی^{۵۴} "بادهای

که خرم می‌پراکنند" و سورآبادی^{۵۵} "بادهای پاشنده" ترجمه کرده‌اند. "حاملات وقر" که در لغت به معنای "بردارندگان چیزهای سنگین" است، به ابرهایی اشاره می‌کند که باران را بر می‌دارند^{۵۶}.

جاریات یعنی آنچه که روان می‌شود و جاری می‌کند. طبری آن را "رانندگان" ترجمه کرده و گفته که منظور از آن کشتیها هستند^{۵۷}. "مقسمات امر" یعنی کسانی که فرمان یا کار را توزیع و تقسیم می‌کنند. سورآبادی می‌گوید منظور از آن فرشتگان هستند^{۵۸}.

^{۵۵} سورآبادی، ۱۳۸۱ (ج.۴): ۲۴۲۲.

^{۵۶} سورآبادی، ۱۳۸۱ (ج.۴): ۲۴۲۲.

^{۵۷} طبری، ۱۳۵۶.

^{۵۸} سورآبادی، ۱۳۸۱ (ج.۴): ۱۷۵۶.

^{۵۲} طبری، ۱۳۸۰ (ج.۲۳): ۹۹۱.

^{۵۳} طبری، ۱۳۵۴ (ج.۷): ۱۷۵۱.

^{۵۴} میبدی، ۱۳۸۲ (ج.۹): ۳۰۲.

کشف الاسرار معتقد است این چهار عامل یاد شده در ابتدای سوره‌ی ذاریات، به چهار فرشته‌ی مقرب اشاره دارند: اسرافیل که به نفخ صور می‌پردازد، عزرائیل که متولی مرگ است، میکائیل که رحمت و ارزاق را توزیع می‌کند، و جبرئیل که غلظت و شدت دارد. بنابراین او به طور تلویحی این چهار فرشته را به ترتیب با ذاریات، حاملات، جاریات و مقسمات برابر دانسته است.

برای فهم این چهار عبارت، باید به آیه‌ی 7 نگریم. در آنجا بعد از دو آیه که در آنها بر راست بودن دین تاکید شده، بار دیگر به آسمان اشاره شده و خدا به آن با صفت "ذات الحبک" سوگند خورده است. ذات یعنی دارنده‌ی و حبک یعنی موج، راه، موی فروری، و به طور خاص رد باد که

به شکل موجهایی بر آب یا ماسه باقی بماند^۹. بنابراین ذات الحبک یعنی موج‌دار، و احتمالاً محمد هنگام اشاره به این ویژگی آسمان، باقی ماندن رد باد بر ابرها را در نظر داشته است که شکلهایی موج مانند پدید می‌آورند. اگر این آیه‌ی پایانی را به عنوان جمع و چکیده‌ی آن از بخشهای پیشین بدانیم، به این نتیجه می‌رسیم که کل این خوشه از آیات به امری آسمانی اشاره می‌کنند و کاملاً روشن است که منظور بادها هستند. اما گویی چهار نوع باد گوناگون از هم تفکیک شده‌اند. بادی که گاه را از خرمن جدا می‌کند (ذاریات)، بادی که به شکل ابر بارانرا حمل می‌کند (حاملات)، بادی که کشتی‌ها را در دریا جا به جا می‌کند (جاریات)، و بادی که نعمتها را میان بندگان خدا توزیع می‌کند (مقسمات). این چهار کارکرد نیکِ خدا،

^۹طبرسی، ۱۳۸۰ (ج.۲۳): ۹۹۱.

تقریباً برابر هستند با صفت‌هایی که در رام یشت برای وارد -خدای باد-
برشمرده شده است.

کتابنامه

سیوطی، الاتقان، قاهره، مكتبة المشهد الحسيني؛ همو، الدر المثنور، بیروت،
۱۹۹۳ م.

سیوطی، جلال‌الدین عبدالرحمن بن کمال، الدار المثنور فی التفسیر المأثور،
دارالفکر، بیروت، ۱۴۱۴ هـ ق/ ۱۹۹۳ م.

اوستا، ترجمه‌ی جلیل دوستخواه، مروارید، ۱۳۷۴.

طبری، محمد بن جریر، تاریخ طبری (ج. ۱)، ترجمه‌ی ابوالقاسم پاینده،
اساطیر، تهران، ۱۳۶۲.

بندش هندی، ترجمه‌ی رقیه بهزادی، موسسه مطالعات و تحقیقات
فرهنگی، ۱۳۶۸.

طبرسی، شیخ ابوعلی الفضل ابن حسن، ترجمه‌ی تفسیر جوامع الجامع،
ترجمه‌ی احمد امیری شادمهری، بنیاد پژوهش‌های اسلامی آستان قدس
رضوی، مشهد، ۱۳۸۶.

ریگ ودا، ترجمه‌ی دکتر سید محمدرضا جلالی نائینی، نشر نقره، ۱۳۷۲.
سورآبادی، ابوبکر عتیق نیشابوری، تفسیر سورآبادی، ترجمه‌ی سعیدی
سیرجانی، فرهنگ نشر نو، ۱۳۸۱.

Bhattacharji, S. Literature in the Vedic age, K.P. Bagchi, 1984.

Bukhari, Sahih, Translator: M. Muhsin Khan, CMJE and the University of Southern California, 2009.

Darmesteter, J. "Le Zend-Avesta, I", Annales du Musée Guimet (Paris: Musée Guimet), 21, 1892.

Hadad, H. and Mja'is, S. Ba'al Haddad, A Study of Ancient Religious History of Syria, 1993.

Hegemonius, Acta Archelai: The acts of Archelaus, trans. by Mark Vermes, Brepols, Turnhout, 2001.

Jansen, E. R and Langham, T. The book of Hindu imagery: The Gods and their Symbols, Binkey Kok Publications, 1993.

Macdonell, A. A. "Abstract Gods". Vedic mythology, Vedas, Motilal Banarsidass Publication, 1995.

طبرسی، شیخ ابوعلی الفضل ابن حسن، تفسیر مجمع البیان، دکتر محمد

مفتح، موسسه انتشارات فراهانی، ۱۳۶۰.

مبیدی، رشیدالدین فضل الله، کشف الاسرار و عده الابرار، ویرایش علی

اصغر حکمت، انتشارات امیر کبیر، ۱۳۸۲.

یشتها، ابراهیم پورداوود، جلد نخست، برگ ۴۷۳

معرفی نقاش

است که حال و هوای کارهایش را نمی‌پسندم! یعنی نوعی غم و افسردگی و میل به نمایش تباهی در تابوهایش می‌بینم که —چه بسا به دلایل فیزیولوژیک و بر مبنای خام خلق و خو— با آن همدلی و همراهی ندارم. اما بی‌انصافی است اگر دومین جمله‌ای که بعد از این اظهار نظر اولیه را گفتم را کتمان کنم، و آن این بود که تیرداد در زمینه‌ی نقاشی بی‌شک استادی بی‌بدیل است و نبوغی درخشان در کارهایش دیده می‌شود، گذشته از این که کسانی مثل من با باورها و حال و هوای خاص خویش محتوای پیامش را پسندد یا نپسندد.

این نبوغ، تنها به مهارت او در بازنمایی بدن‌ها و رعایت چشمگیر ترکیب‌بندی در تابلوها منحصر نمی‌شود، که به مضمون و محتوا و معنای نهفته در نقشمایه‌ها هم تعمیم می‌یابد. بخش بزرگی از آثار تیرداد به صورت سری کار شده‌اند، یعنی مجموعه‌هایی هستند که چهار پنج تابلو تا

تیرداد (علی) اسماعیل لو، از نقاشان جوان و نامدار کشورمان است که به خصوص در چند سال گذشته در عرضه‌ی آثار خویش پرکار و فعال بوده است. او گذشته از حق دوستی و مهری که میانمان هست، حق استادی هم بر گردن من دارد و درباره‌ی نقاشی چیزهای بسیاری از او آموخته‌ام. با این وجود خواهم کوشید چنان که قانون نقد اقتضا می‌کند، شرحی که اینجا درباره‌ی آثارش به دست می‌دهم، بی‌طرفانه باشد.

درباره‌ی آثار تیرداد اسماعیل لو بسیار می‌توان نوشت، نخستین چیزی که باید درباره‌ی آثارش به آن اعتراف کنم، و دست بر قضا این اولین اظهار نظر من درباره‌ی آثارش به خودش هم بود، و واکنش خردمندان و بزرگواران‌اش بدان بنیاد دوستی‌مان را استوار ساخت، آن

سرزمین من»، و «کشتزارهای پدرسوخته!»، و بحث بر سر آثار او را به این دو مجموعه محدود می‌کنم.



مجموعه‌ی «جنگجوه‌های سرزمین من»، ده تابلوی بزرگ است که همه‌شان جز دوتا، چشم‌اندازی افقی و عریض را نمایش می‌دهند. زمینه‌ی همه‌ی تابلوها تخت و سرخ است، و بدنه‌ی ترکیب‌بندی‌اش از یک تا سه پیکره تشکیل یافته است. محور پیکره‌ها، مردی جنگاور است، که با شکلی کژدیس، مثله شده، و گاه مفلوک بازنموده شده است. با این وجود زره‌های

چند ده اثر با مضمونی یکسان را در بر می‌گیرند. او در این نقاشی‌ها به روشنی می‌خواهد

چیزی بگوید، و معنایی در ذهن دارد، هرچند معمولا آن را به صراحت نمی‌گوید، و هرچند لزوما این معنا در مجموعه کارهای متفاوتش با هم چفت و بست نمی‌شوند. آثار اخیر او بیشتر چهره یا نقشی فیگوراتیو را در زمینه‌ای تخت و مسطح نشان می‌دهد، و چنان که دوست فرزانه‌ام دکتر هلیا دارابی زمانی تیزهوشانه درباره‌ی نقد کارهای او گفته بود، بیشتر پیکره‌هایی مردانه را در بر می‌گیرد. از این نظر او چرخشی را در آثارش تجربه کرده است. چون آثار قدیمی‌ترش دوره‌هایی از پرداختن به منظره یا پیکره‌های زنانه را هم داشته است.

موضع‌گیری معنامدار او را در دو مجموعه نقاشی اخیرش می‌توان به روشنی دید، و در همین جا احتمالا دلیل آن که من این معنا را نمی‌پسندم هم نمایان می‌شود. این دو مجموعه، عبارتند از «جنگجوه‌های

نقاش در این تابلوها جنگ را به تصویر کشیده است، اما آشکارا قصد تخطئه و خوار شمردن آن را دارد. بدن‌ها در لا به لای پیچ و مهره‌های ماشین جنگی که اطرافشان را گرفته، به جانوری میخکوب شده بر تخت تشریح شیاخت یافته‌اند، و زرها و مخلفاتی که به بدنهایشان افزوده شده، انگار بیشتر برای مهار کردن و «تنظیم کردن» ماشین‌گونه‌شان طراحی شده‌اند، تا افزودن بر قابلیت‌های جنگی‌شان.



عجیب و غریبی که بدن این جنگاوران نرینه را پوشانده - و معمولا بدن‌شان را از ریخت انداخته - حسی از اقتدار و خشونت را به ذهن متبادر می‌کند. در بیشتر تابلوها یک پیکره‌ی زن هم حضور دارد که در حجابی سیاه پوشانده شده و همواره چهره‌ای پنهان دارد. تنها استثنا، آن است که در یک اثر در همسایگی زن سیاهپوش بی‌صورت، چهره‌ی زنی با موهای آشفته و چهره‌ی رنج دیده نموده شده، و جالب آن که بدن او در تن سگی زرهپوش ادغام شده که سیاه است و مکار، که انگار نمودی است از نفس عماره که در عرفان ایرانی همواره مانند سگی سیاه بازنموده می‌شده است.

از بدن این زنان، تنها دستها نمایان است، که گاه به نواختن سازی زهی و گاه به حمایت از نوزادی گمارده شده است، و این نوزاد شخصیت سوم است که در بعضی از تابلوها در آغوش زن سیاهپوش دیده می‌شود. در یک تابلو هم مردی با ریش سپید سومین شخصیت است.



این نکته هم در این مجموعه جالب توجه است که تیرداد اسماعیل‌لو که معمولا در ترسیم نقش خویش خست به خرج می‌دهد، در این مجموعه تصویری از خود را نیز گنجانده است. در «جنگجوهای سرزمین من» تنها دو تابلوی عمودی و بلند وجود دارد، که جمشید و ضحاک را نشان می‌دهند. جمشید در اینجا مردی تاجدار، هراسیده و در حال فریاد زدن، که بدنی فرو بسته و اسیر دارد و نقش گاوی که با سرش

همه‌ی پیکره‌ها، با سبکی شبیه به واقع‌گرایی سورئالیست‌هایی مثل دالی بازنموده شده‌اند. با وجود این پرداختِ اروپایی، همه‌شان رنگ و بویی ایرانی هم دارند، به خصوص از آنجا که با زیورهای آراسته شده‌اند که طرحشان از آثار باستانی ایرانی برگرفته شده است. با این وجود زیورهای زنانه با شلختگی بر تن زنان سیاهپوش آویخته‌اند و آرایه‌های زره و ساز و برگ مردان در نامناسب‌ترین جاها نشانده شده‌اند، آشکارا با این پیام که ریشخند شوند و از اعتبار بیفتند. نقش مشهور مهرِ آناهیتای ایستاده بر پشت شیر، به گردن‌بندی بدل شده که بر تن مرد فرتوت جوشن‌پوشی آویخته شده، که دست ندارد، و سپری که با نقشهای کهن میانرودانی تزیین شده، چندان خرد و خمیر و لهیده شده که دیگر شباهتش را به سپر از دست داده است. تنها آرایه‌ای که انگار جای درستی نشانده شده، نقش رومی مهرگاوکش است که از طرفی رومی است، و از طرف دیگر گویا بر سینه‌ی جنگاوری زرهپوش پیچ شده است.

در آمیخته، هویت‌اش را نشان می‌دهد. چرا که جمشید صورت زمینی مهر است و با گاوکشی پیوندی تنگاتنگ دارد.

جالب آن که دومین تابلوی عمودی، خود نقاش را در هیبت

ضحاک نشان می‌دهد و

از این نظر به نقاشی‌های

کاراواجیو شباهت دارد

که خویشان را در قالب

شخصیتهای منفی دینی

باز می‌نمود.



در اینجا خود تیرداد را می‌بینیم با دستانی فراز رفته و گشوده، که از ساز و برگ جنگ تنها دامنی جوشن‌پوش در بر دارد و از این نظر به دامن سامورایی‌های ژاپنی می‌ماند. مار مانند سردوشی نظامی بر یک دوش

او نصب شده و طناب

داری دور گردن‌اش

دیده می‌شود، که با

نقش ردیف میله‌های

زندان در زیر تصویر

جمشید ارتباط برقرار

می‌کند.





دومین مجموعه‌ی کارهای تازه‌ی تیرداد اسماعیل‌لو، «کشتزارهای پدرسوخته» نام گرفته است. نامی که از طرفی سوخته بودن کشتزارها را به ذهن متبادر می‌کند و از سوی دیگر قضاوتی اخلاقی را درباره‌ی خود کشتزارها به دست می‌دهد. این مجموعه از نوزده تابلوی به نسبت کوچک تشکیل شده که ساختاری تکرار شونده و همسان دارند. در مرکز هر تابلو، سردیسِ یک مردِ از ریخت افتاده و کج و کوله دیده می‌شود، که کلاهخودی نظامی بر سر دارد و توسط آن به زمینه‌ی تصویر پیچ شده است. همه‌ی این سرها با رنگ خاکستری-آبیِ مرده‌ای کشیده شده‌اند و از این نظر هم به خاطره‌ای از یاد رفته می‌مانند و هم حالتی مرده و جسدگونه را به ذهن القا می‌کنند. به خصوص که زمینه‌ی تخت و بی‌آرایه‌ی پشت سرشان هم نوعی رنگ زرد چرکی دارد که به دیواری فرسوده یا زمینی آلوده شبیه است.

در زیر یا کنار این سرها، بریده‌هایی از جراید دیده می‌شود که به رخدادهای جنگ جهانی دوم و دلاوری سربازان متفقین اشاره می‌کند. برای فهم این تابوها دانستن این نکته سودمند است که نقاش این چهره‌ها را با الهام از بایگانی عکسهای جنگ جهانی دوم کشیده است. منظور او، قهرمانان جنگی‌ای بوده‌اند که به خاطر جراحتهای ناشی از جنگ، بخشی از

می‌شود، این سخن تا آنجا که به نکوهش خشونت قابل‌پیشگیری، و نمایاندن زشتی‌های رنج و آسیب مربوط می‌شود، یکسره درست و پذیرفتنی است. اما نقد من بر مضمون این تابلوها، به یک لایه‌ی عمیق‌تر و زیربنایی‌تر از تفاوت دیدگاهم با دوستم تیرداد باز می‌گردد، و آن هم ارزش اخلاقی خودِ جنگ است، آنگاه که در مقام مضمونی فلسفی و راهبردی اخلاقی

نگریسته شود. در این منظر، جنگ با دعوا و مرافعه و کشمکش و ابراز خشونت تفاوت دارد، و در مقابل با رام کردن، سازمان دادن، متمرکز ساختن و پیکربندی کردن من مترادف است.

صورت خود را از دست داده و از ریخت افتاده بوده‌اند. برخی از تصویرها کسانی را نشان می‌دهد که بینی، فک پایین، یا بخشی از چهره‌ی خود را از دست داده‌اند. بر همه‌ی تصویرها، یک مدال نظامی سرخ‌رنگ هم دیده می‌شود که عظمت رنج چهره‌ها و مسخرگی رمزگذاری‌های اجتماعی‌شان را به خوبی نمایش می‌دهد. در هیچ یک از تابلوها نشانی از عناصر گیاهی نمی‌توان یافت و این از سویی دلالت اسم «کشتزارها» را برای این آثار پرسش‌برانگیز می‌سازد و از سوی دیگر این فرض را تقویت می‌کند که همین سرهای زشتِ آسیب دیده از جنگ، خوشه‌های کشتزارِ مورد نظر نقاش هستند.

آثار تیرداد اسماعیل‌لو تمام ویژگی‌های لازم برای نمایش نبوغی هنرمندانه را دارند. آنچه این آثار را از تابوهای تکی و مضمونهای جسته و گریخته‌ی بسیاری از هنرمندان دیگر متمایز می‌سازد، سخنی است که نقاش با آفرینش هنری خود در پی انتقال آن است. تا جایی که به من مربوط



آنچه تیرداد به خصوص در «کشتزارهای پدرسوخته» بیان کرده و با آن موافق هم هستم، زشتی و بدی اخلاقی اعمال خشونت نسبت به دیگری است، هرچند به گمانم بالاخره شرایطی هست که چنین اعمال خشونتی ضروری جلوه می‌کند و پرهیز از آن چه بسا بی‌عملی‌ای باشد که به خشونتهایی بزرگتر و سهمگین‌تر دامن بزند.



آنچه که در «جنگجویان سرزمین من» بر آن پای فشرده، اما، تاثیر جنگ بر هستی جنگاوران است، و آن را همواره انضباطی برونزاد، مسخ کننده و منفی بازنموده است. در این مورد، اختلاف نظر ما بیشتر نمایان می‌شود، چرا که جنگ با خویشتن به نظرم با اعمال خشونت بر خویشتن یکی نیست، و گاه با شناختن خویشتن و معمولا با پروردن خویشتن مترادف می‌شود، هرچند گاه با اعمال خشونت بر خویشتن نیز گره می‌خورد و چه بسا در همین امتداد به ابراز خشونت نسبت به دیگری نیز تعمیم یابد، چنان که در هنرهای رزمی و جنگهای عینی و ملموس، می‌یابد.

در هر حال، عرضه‌ی این دو مجموعه‌ی تازه از این نقاش جوان و زیرک، آینده‌ی درخشانی را برایش نوید می‌دهد و به راستی سخت کنجکاویم تا ببینیم مثلا تیردادِ چهل ساله یا پنجاه ساله چه آثاری را به خزانه‌ی فرهنگ و هنر سرزمینش خواهد افزود.

شرح کوتاهی که برای چاپ در بروشور نمایشگاه‌های یاد شده نوشته‌ام:

جنگجویان سرزمین من

«جنگجویان سرزمین من»، نام مجموعه‌ای از تابلوهای نقاشی تیرداد (علی) اسماعیل‌لو است. مجموعه‌ی ده تابلوی به نسبت بزرگ که مضمونی واحد و حال و هوایی مشابه را در خود منعکس می‌کنند و گویی که سطرهایی پیاپی از شعری یگانه را روایت می‌کنند. چنان که در نمایشگاه‌های دوره‌ی اخیر این نقاش شاهد بوده‌ایم، سخن اصلی در قالب پیکره‌هایی فیگوراتیو با حال و هوایی سورئال بر زمینه‌ای تخت و بی‌آرایه نشانده شده است. پیکره‌هایی که معمولاً از یک مرد زرهپوش جنگاور، یک زن سیاهپوش فرو رفته در حجاب، و گهگاه کودکی نوزاد تشکیل شده‌اند. به جز یک استثنا که آن هم زنی آشفته و رنج‌دیده را نشان می‌دهد، چهره‌ی زنی در تابلوها دیده نمی‌شود. مردان هم معمولاً حالتی مفلوک یا برانگیخته دارند و گویی

زره‌ها و سلاحهایی که با سبکی دالی‌گونه گرداگردشان ترسیم شده، به درون بدنشان هم رسوخ کرده و کالبدشان را از ریخت انداخته است. پرده‌پوشی زنان و نمایان نبودن چهره‌شان در کنار مسخ شده چهره‌ی مردان و ادغام شدنشان با ساز و برگ جنگی‌شان، حس و حالی خفقان‌آور را به ناظر منتقل می‌کند. حسی که با هجوم اشیا و حجمهایی مکانیکی به چشم جنگجویان تشدید می‌شود.

مجموعه‌ی «جنگجویان سرزمین من»، روایتی شخصی از مفهوم جنگ و جنگاوری است. روایتی سرشار از دلزدگی، سرخوردگی و گاه خشم، که پویایی قدرت در بافتی خشونت‌آمیز را دنبال می‌کند و تاثیر تجاوزکارانه‌اش بر بدنهای مردان جنگاور و زنان و کودکان و پیران دور از آوردگاه را به یکسان مورد توجه قرار می‌دهد. آن را شاید بتوان نشانه‌ای از جنگ‌گریزی نقاش دانست، و چه بسا آنان که هنرمند را نیک‌تر می‌شناسند، آن را به آسیب‌شناسی جنگ تعبیر کنند، و نه انکار یکسره‌ی این مفهوم...

کشتزارهای پدرسوخته

مجموعه‌ی «کشتزارهای پدرسوخته» تازه‌ترین دستاورد تیرداد (علی)

اسماعیل‌لو است، و از نظر مضمون و محتوا دقیقاً به دنبال مجموعه‌ی

«جنگجویان سرزمین من» می‌آید که به فاصله‌ی کوتاهی پیش از آن پدید

آمده بود.

کشتزارهای پدرسوخته، کلکسیون‌ی است از نوزده تابلوی به نسبت کوچک،

که بافت و ساختاری همگن و همدست دارند. در هریک، بر زمینه‌ای به

رنگ زرد چرکی، چهره‌ای نقش بسته که رنگ خاکستری-آبی‌اش آن را به

مردگان شبیه می‌کند. سرها، همه در کلاهخودهایی فرو رفته‌اند که با پیچ

به زمینه‌ی آلوده‌شان استوار بسته شده‌اند. چهره‌ها، از ریخت افتاده و کج و

کوله است، و از عکس سربازانی برگرفته شده که در جریان جنگ جهانی

دوم به عنوان قهرمانان متفقین مورد تشویق و تقدیر قرار گرفتند، اما بخشی

از چهره‌شان را در جریان جنگ از دست دادند و به این ترتیب صورتی

مهیّب و غیرانسانی پیدا کردند.

آنچه که این چهره‌ها را مهیب‌تر و تاثیرگذارتر می‌سازد، این حقیقت است

که همه‌ی دارندگان‌شان بعد از این جراحتهای سهمگین زنده مانده‌اند. ایشان

جوانانی بوده‌اند که برای دفاع از کشورشان یا مشارکت در حرکتی ملی،

با دشمن جنگیده بودند، و آنچه به پاداش دریافت کردند، زدوده شدن

صورت انسانی‌شان بود. وضعیتی که به خصوص در کشوری جنگ‌زده

مانند ایران خودمان این روزها با معنا و عمقی همراه است، بیش از آنچه که

در بخشهای آرام‌تر جهان فهمیده می‌شود.

هر تابلو، بخشی دارد که بریده‌هایی از جراید زمان جنگ جهانی دوم در آن

گنجانده شده است. اینها روزنامه‌هایی است که درباره‌ی دلیری و شجاعت

این سربازان آسیب‌دیده داد سخن می‌داده‌اند. این کادر جریده‌آسا، حالتی

مثل برچسب یک شیء نهاده شده در موزه‌ی تاریخ طبیعی را دارد، و



محتوای خوش‌بینانه و ساده‌ لوحانه‌اش در همسایگی سر انسانی متلاشی شده و کژدیسه، سخت سرد و بیرحمانه می‌نماید. به خصوص که در تمام تابلوها یک نشان افتخار سرخ‌رنگ هم می‌بینیم که گویی همچون ریشخندی نابهنگام، بر گوشه و کنار تصویر سربازان آویخته شده است.

تیرداد اسماعیل‌لو با مجموعه‌ی «کشتزارهای پدرسوخته»، مانیفستی ضدجنگ پدید آورده است. بیانیه‌ای که بی‌رحمی برخاسته از خشونت سازمان یافته را، در نقطه‌ی اوج آن، یعنی در حریم قهرمانان جنگی طرف پیروز، به چالش می‌کشد. فضای ملال‌آور و گاه ترسناک این تابلوها، پیامی برای مخابره کردن دارد، که آن را با شدت و حدت تمام، مخابره می‌کند.



دراکه را بر مبنایش ساخته‌اند، و برخی دیگر آن را از ریشه‌ی دَرک مشتق بدانند و در این معنی جمله خلاق حیران‌اند.

بیت: عالمان را گرچه صدها رمز باشد در نهفت

بی نشان و مدرک، ایشان را نشاید مدح گفت

نان و آب آخر فقط از مدرکت حاصل شود

غیر آن چون مابقی چیزی نشد جز حرف مفت!

بر این مبنا مَدْرَک بر وزن مَفْعَل آن جایی است که درک در آن

واقع می‌شود. یعنی موضعی است که قدرت ادراک مردمان در آنجا نهاده

می‌شود و تثبیت می‌گردد. از این رو گویند هرکه مدرک داشته باشد، لاجرم

درک دارد، و هرکه آن ندارد این نیز لاجرم ندارد:

بیت: مدرکی قاب کن و بر رخ دیوار بزن

ز آن سرِ فخر برافراز و دم از کار بزن

التفاسیل

مدرک

سندی است که چیزی را گواهی دهد و برگه‌ایست که خصوصیتی

ممتاز را تثبیت نماید و ابزاری که با آن قوه‌ی درک و معرفت و شعور

مردمان افزایش یابد. مدرک از ریشه‌ی درک آمده است از زبان تازی، و

برخی را گمان بر این است که آن همان دَرک است که ادراک و قوه‌ی

این مثل هست که ادراک بشر شد ممتاز

نمره، ممتاز بگیر و سپس آن جار بزن

کله‌ی شیک بیاید بنهی بر سر خویش

ورنه بر کله‌ی اصحاب هنر زار بزن

و بزرگان و اوتاد از دیرباز در معنی مدرک سخنهای نغز پرداخته‌اند

و رسائل جلیله برنوشته و مدارج عالیّه برافراشته‌اند، که از آن جمله

رساله‌ی علمیه‌ی «المطلب المستدرک فی اعتبار المدرک المزدک» به قلم

شیخ الطایفه استالین السلطنه صفلابی تفلیسی مشهور است، در شرح مدارک

معتبری که ابوالکومانست مزدک بن بامدادان فسایی از آکادمی علوم روسیه

دریافت فرموده بود. در همین کتاب مذکور است که در سنه‌ی پانزده

هجری قمری، در بلاد ری طایفه‌ای ظهور کردند از اقطاب علم و شهود، که

اخوان‌المُلَدک نامیده می‌شدند و نامشان را گروهی تحریف مدرک دانسته‌اند

و برخی دیگر آن را شکل کودکانه‌ی لغات مدرک یا ملک یا مولوچ

دانسته‌اند و در این موضع عقلا را خلاف فراوان است. اما همگان در این

نکته توافق دارند که ایشان نسب خویش به بنومدارکه می‌رسانند که

تیره‌ای بودند از بنی‌حمار، که در ابتدای کار در وادی‌الخالی مقیم بودند و

بعده‌تر در عصر فتوحات به ری عزیمت فرمودند. آورده‌اند که ایشان انجمنی

مخفی بوده‌اند که در تحصیل مدرک به جان می‌کوشیدند و بسیاری بر سر

این آرزو جان به جهان آفرین تسلیم همی‌کردند.

اما عقاید اخوان‌الملدک آن بود که مدرک همان اسم اعظم خداوند

است و مقدس‌ترین چیز کائنات است و هرکس از آن برخوردار بُود،

روحی ورجاوند و متعالی در وی دمیده شود و هرکس از آن بی بهره بود، به

روز جزا در چاه جهنم با عقرب جرّار و مار نابکار همنشین افتد. اما این

طایفه چون از سرزمینهای برهوت و دوردست برخاسته بودند، از سواد و

نویسایی بهره‌ای نداشتند و به زحمت نام خویش پاس سجلات مرقوم

می‌داشتند. پس ایشان بنا به تنبلی برخاسته از بی‌سوادی، یا به علت قلت

عقل چندان در تقدیس مدرک غلو کردند که کوشش و درس خواندن

برایش را نیز شایسته ندانستند و بنا به برهان لطف ادعا کردند خداوند به

هرکس مشیت‌اش قرار گیرد، مدرک دهد و هرکس به کشف و شهود

حورقلیایی نائل آید، مدرک‌دار گردد. پس ایشان همه مدارکی عالیه داشتند

که به همین طریق مینویی و از راههای مابعدالطبیعی بدان نائل آمده بودند.

بسیار سپاس است مر آن صاحب دیوان

زاین مدرک خوشرنگ و قشنگی که به ما داد

آن بی‌هنران درس بگویند و نویسند

ما را که هنر هست، خدا تاج و قبا داد

آن حکمت نابی که حکیمانہ بجوید

ما را فلک پیر، دو تا داد و سه تا داد

آن شوخی و این چاکری و جمله مواهب

چون مایه‌ی ذات است، خدا داد و خداداد!

گویند مولانا قطب‌الدین صاحب‌المدارک و التعویذ، از گردان

نامدار، شیخ این طایفه بوده و هموست که در زمان حمله‌ی محمود افغان به

ممالک محروسه‌ی ایران، دست به معجزه فرا برد و هفتاد مدرک از جابلقا و

جابلسا از آستین بیرون همی‌کشید و جمله‌ی ناس و نساء از دیدن این

کرامت مدهوش شدند و بسیاری مقتول و مجروح و مصدوم گشتند و

سیطره‌ی آن ملیجک‌الدوله بر قلمرو ایران را ناشی از معجزات وی

دانسته‌اند. گویند که چون وی بر این مهم توفیق یافت، این اشعار را به

رسم شکرانه سرود:

بیت: فهذا مدرکی من نافی هر وارذ^۶

فهذا مسندی بالزور و سئبه

منم آن عاکسفوردی پیرِ گردان

و این هم نوکرم: مهری قلنبه

و به استناد این بیت است که مورخان و جانورشناسان، شیخ غبغب‌العلماء

اشموغ دخانیاتی اردوبادی را خانه شاگرد و جانشین مولانا گردان

دانسته‌اند. چرا که در تذکره‌های اهل کرامات آمده که غبغب‌العلماء را

خواص فربهان نقلی می‌نامیدند و مردمان به سبب عظمتی که در اشکم و

شوکتی که در نشیمنگاهش بود، وی را مهری قلنبه نام کرده بودند و در این

ابیات عاشقانه قطب‌الدین گردان آشکارا بر وی نظر داشته است.

در باب قطب‌الدین صاحب المدارک رازهای مگو بسیار است و

اندک‌اند آنان که بر سرِّ اعظم مدارک وی آگاه باشند. اما در سیره‌ی احوال

^۶فهو دارالعلم الكبير في قاره الامريكه و فيهم مدارك المقبول!

مهری قلنبه اخبار و احادیث بیشتر است و نویسندگان بسیاری در این زمینه ذکر مصیبت فرموده‌اند. چنان که گویند وی در نوبتی فرمود: «لیس فی جبّتی الا مدرکی»، و در نوبتی دیگر گفت: «انا مدرک فی کل ترکیبات الممكن، یعنی انا المدرک، انا المدرک، و انا الدرّمک!» و گویند با این جمله‌ی اخیر هزار تن از غالیان و مرتدان پیرو حروفیه صیحه زدند و دف‌زنان و گریبان چاک‌زنان ایمان آوردند و به سلک مریدان غیب‌العلماء پیوستند.

ملای عالی‌قدر کونمرزالدوله الاهی ملقب به عاشق‌القنابله^{۶۱} که از نور چشمان و غلامان درگاه شیخ فربهان نقلی بوده است، در منظومه‌ی شریفه‌ی «من دلم فاطی رو می‌خواد» در لابلا‌ی معانی بلند و عمیق و پهناوری که ارائه فرموده، بر این نکته پای فشرده که تابعان اخوان‌الملدک به خاطر شیفتگی‌ای که برای مفهوم عالی‌هی مدرک قایل بودند، و از آنجا که خویش مدرک‌هایشان را به شیوه‌ی حور قلیائی دریافت کرده بودند، با رجال ذی‌المدرک خصومتی خاص داشتند و روزی نبود که در اطراف و اکناف مملکت فیض‌بوق آلات حرب به خویش استعمال نکنند، در هجو و قدح

^{۶۱}فهو صفت المختنات العلافات، در به در من العشق القنابلات!

ایشان و در این محاربه به فیض شهادت نایل نیایند. چرا که صاحبان

مدارکی هم بودند که همچون زنادقه و دهریه، خواص مابعدالطبیعی مدرک

را انکار می‌کردند و هرچند خویش مدارکی فراوان داشتند، از قوه‌ی کرامت

آن بهره نمی‌جستند و آن را خوار می‌شمردند.

پس در میان کفاری که اخوان‌الملدک به مجاهده و مجامله با ایشان

مشغول بودند، مقام اجل را حکیم محمد طباطبایی تبریزی حائز بود که به

دو گناه آلوده بود: نخست آن که از راه درس و مشق و زهد و حجره‌داری

مدارکی پرشمار اندوخته بود و دوم آن که قداست مدارک را انکار

همی‌کرد و به سلوک معارضان مستدرکان راه همی‌پیمود. پس آورده‌اند که

مهری قلبه شبی ملهم گشت و چون سراسیمه از بستر برخاست، در بیان

خودانگاره‌ی خویش منظومه‌ی فخریه‌ای عارفانه به این مضمون سرود:

من، منم، مهری قلبه، کز همه عالم سرَم

برترم از هرچه آدم، از همه کس برترم

غبغم همچون چلیکی پر ز اشعار سفید

چشم لوچ نیمه کورم، شد به عینک محترم

یک شکم دارم قلبه، خیکِ ژرف معرفت

کوهِ گردی آن حوالی، کز ثمرهایش خورم

من اگرچه اهل بَنگم، هوش دارم چون خدنگ

با دم و دودِ چپق چون تا کواکب می‌پرم

آبروی عالمان را می‌فروشم مفتِ مفت

با بهایش پس حلالِ دین و دنیا می‌خرم

مدرکی دارم بزرگ، آن را نکردی گر قبول

من برایت با چماقم نص و مدرک آورم

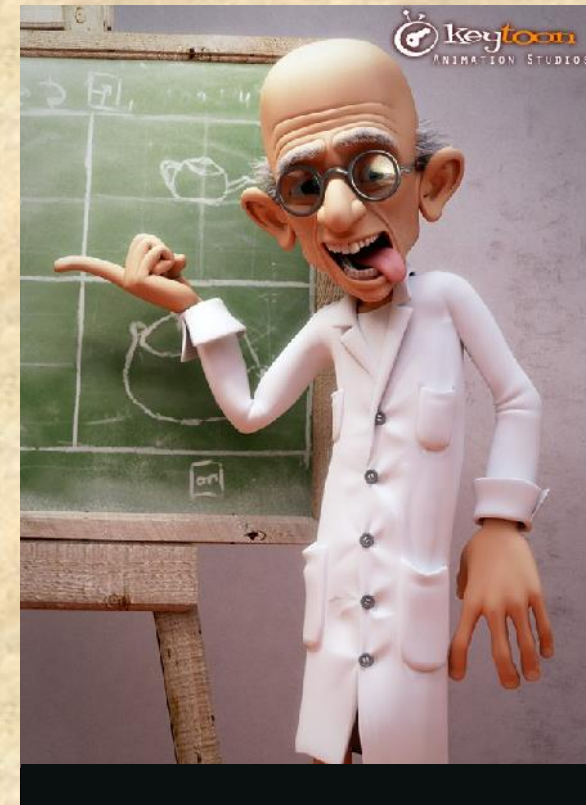


تذکره‌ی شیخ المورخین

فرشید بن جاماسپ ابراهیمی صدرالنشاپور

آن بی‌اعتنا به مواهب دنیوی و اخروی، آن سلسله جنبانِ کتابخانه‌های غنی و قوی، آن خازن حکمت پهلوی، خواننده‌ی متون منسوخ و رسالات قدیمی، داننده‌ی رموز کتب فرسوده و دفترچه‌های سیمی، دوستدار بستنی یخی و قیفی و کیمی، شیخ المورخین، فرشید خان ابراهیمی، قطب صاحبان فرهنگ بود و استوای سرزمین نشاپور بود و قله‌ی رفیع ادب و هنر ایرانشهر بود.

گویند که در عنفوان جوانی به کار تجارت مشهور بود و خدم و حشمی داشت به ولایت نشاپور و از اجله‌ی دیوانیان آن دیار به شمار بود. از این روست که وی را شیخ با کلاس و صدرالدین کلاسمند نیز می‌گفتند،



بس که کلاشش منبع بود و رفیع. پس عصرگاهی با مریدان قصد گردش و تفریح خاطر کرد و در راه به غاری رسید عمیق در کوهی بلند، که محفلی از طایفه‌ی بنی‌زروان در آنجا اعتکاف گزیده بودند و به بحث درباره‌ی تاریخ مشغول. پس ساعتی در میانشان درنگ کرد و قبای تجارت از تن گشود و مهر و طغرای حکومت نیشابور از دست نهاد و گریبان درید و دف زد و به صف سلوک شمسین وارد همی‌گشت و در اندک زمانی ارج و قربی فراوان یافت و نزد خویش و اغیار اشتهار یافت به معرفی کتب ناشناخته و متون قدیمی پرگرد و غبار.

شیخ مسعود لقمان کاشانی در رساله‌ی عالی‌هی «تذکره‌الجدید المفید فی احوال الرفیقنا فرشید» آورده است که شیخنا چند سالی به همراه سپاه جرار حکیم محمد طباطبایی رازی به جنگلهای سرخه‌حصار معتکف همی‌بود و برای کشتن نفس شبی دو فرسنگ در میان درختان می‌دوید در جستجوی فره ایزدی‌ای که زمانی از جمشید گسسته بود و همچنان در لای

دار و درخت این منطقه سرگردان بود. پس آن فره به این مجاهده دریافت، اما با وجود زهد و طاعت بسیار، آن صفت کلاسمندی از وی رفع نمی‌گشت و وی همچنان به هر جا که می‌رفت، با غایت کوششی که در فروتنی و خویشنداری داشت، همچنان کلاسموند و کلاس‌انگیز می‌نمود و همگان همچنان وی را شیخ باکلاس همی‌خواندند.

پس قطب‌المورخین فرشید ابراهیمی را صحبت پیری دست داد و وی که گویا نسخه‌ی تازه آبدیپ^{۶۲} حضرت خضر بود، دستی به کراوات همی‌کشید و از سر کرامات همی‌فرمود:

بیت: ای شیخنا بیا و کمی کار خاص کن

رندی؟ کلک بزن به فاکولته، کلاس کن!

فهو الفن من الفنون الکامبیوتر منهم برنامه‌ها جدید و نسخ تازه موجود! ^{۶۲}

و گویند سبب این سخن خضر آن بود که شیخنا تازه در آن هنگام از فاکولته‌ی تاریخ فارغ‌التحصیل شده بود. پس شیخ ابراهیمی دست معجزت برگشاد و کلاس نهادن آغاز کرد و به سبب ورع و فروتنی که در وی بود، صفت کلاسمندی از خویشتن سلب کرد و مدام برای اهالی ری و نیشابور و چین و ماچین کلاس همی گذاشت و چنین بود که نامش در اطراف و اکناف عالم پیچید و تاثیرش فراوان شد و کرامتش بسیار.

مولانا اهورا پارسا که برخی از اکابر طریقت وی را از زمره‌ی مقیمان المپ به شمار آورده‌اند، در ترانه‌ی جلیله‌ای که در هفتصد هزار بیت در وصف حالات قطب‌المورخین ابراهیمی سروده، ذکر کرده که شیخنا را با اوتاد و اساتید ارتباطی گرم و دوستانه برقرار بود و هفته‌ای نبود که پیامکی میان وی و ویل دورانط ینگه دنیایی و پلوتارخ رومی و امام طبری رد و بدل نشود. هم او فرماید که در میان کل مورخان تنها با هرودوتوس نقاری داشت و در هتک و قتل وی رساله‌ای پرداخته بود و

گویند که اهالی هالیکارناصوس به عذر همین فتوا هرودوتوس ایونی را بر دار کردند.

همچنین گفته‌اند که خوانِ کرم او بر همگان گسترده بود و هر ماه سیصد گرسنه و فقیر و جذامی را در خانقاه خود خوراک می‌داد و برخی از مورخان بر این عقیده‌اند که شیخ غیب‌العلماء اشموغ دخانیاتی اردوبادی در زمان جوانی از این زمره بود و چندان بر این سفره خورد که گرد و قلبه شد و از آن پس وی را مهری قلبه خواندند، بدان روی که شیخنا ابراهیمی را در دل گرایشی به آیین مهر همی بود و در این مضمون سخن بسیار است و وقت کوتاه...



گوشزدی درباره‌ی دریافت سیمرغ

سیمرغ نشریه‌ایست که به عنوان هدیه‌ی کوچکی برای دوستانم منتشرش می‌کنم، و مانعی نمی‌بینم که دوستانم آن را برای هرکس که می‌خواهند بفرستند. چرا که دوستانِ دوستان من، دوستان من هم هستند. همچنین برای پرهیز از ایجاد مزاحمت برای آنها که شاید وقت و علاقه‌ی خواندن‌اش را نداشته باشند، تنها سیمرغ را برای کسانی می‌فرستم که به شکلی برای دریافتش ابراز علاقه کرده باشند. پس لطفاً اگر تمایل دارید نشانی خودتان یا دوستان در فهرست ارسال مجله قرار بگیرید، نام خود را در گروه simorgh_magazine@yahoo.com ثبت کنید. همچنین بازخوردها و پیشنهادهای خود را برای بهبود سیمرغ به sherwinvakili@yahoo.com بفرستید.

شماره‌های پیشین سیمرغ را در تارنمای رسمی من خواهید یافت، به این نشانی:

<http://soshians.ir/fa>



Persian-Star.org